گر بہ بانی خواہی اہنگ دیوان آزاد۔ ازانجا کہ طبع آزاد و شیدای آزادیست در فکر
سخن و جمع کردنِ کلام پابند رسم و عادت شعرا نگردیده۔ مدام در نظم و نسق قلمرو خویش
آزادانه بسر برده و افکار خویش را به اہتمام تمام قید ضبط نیاورده۔ بل گاه گاہی بہ تکلیف
وقت و تحریک احباب بر حسب مقتضای ضرورت نشیدی در آہنگ فارسی انگیخته۔ و طرحی
در بنای ریخته ریخته۔ اگرچه مثلاً از زمانه محمودی بود و طبع ملوکانه اش تربیت محمودی یا نمود
عجب نیست کہ پیش شہرت جہانگیرش کوس طبع سخن بلند آوازه نگشتی و غلغله اش بہ محاوره
شاعرانه از فردوس برین درنگذشتی۔ طبع او کیمیای روزگار کانیست پر از جواہر
آبدار۔ و دریاییست مملو از گہرہای شاہوار۔ اگر کوه کن فکر بہ کندنش نپاید چشم بصیرت
کی از انوارش منور گردد۔ و غواص غور را گر بہ قعرش در نیاید صورت زیب انجمن عقل
و ہوش کجا متصور شود۔ ولاکن غور و فکر را اجر تحسین معین کہ بدون آن حمل این
مشتاق نکند۔ و بہ طبع کاہی کہ عبارت از شاباشِ محض ست این کوه را نکند
و آن اجرت غیر از قدردانی و جوہرشناسی و پایه افزایی سلاطین عظام و امرای کرام نیست
و چون زمان ما از این چنین قدردانی ہا بہ سبب عدم وجود سلاطین و قلت جود سلاطین
و اثر تمدن فرنگ و شیوع آثار ریو و رنگ بہره وافی ندارد۔ سعی تنہا سودی بوجه
شایان باز نشگافته و گہرہای درخشان در انجمنہا بہ نہج لایق یافته نمی شود۔

ولاکن با این ہمہ جواہری کہ از قلم آزاد رقم محمود با در جواہر خانہ معنی ریختہ نیست - اعم
ازین کہ دُر دری یا گوہر ریختہ تست - گنجیست باد آورد - بہ بادشاہ باید سپرد - و
خزینہ ایست شایگان کہ بیگانش نباید شمرد - دیوانہ دیوانش با ہش تا فرزانہ اش خوانند
چہ ہر فرزانہ کہ ازین فرزانگی بیگانہ ست دیوانہ اش دانند - خردش ندانی کہ بزرگان
خرد پیشہ بہ بزرگیش ستودہ اند - و کمش نشماری کہ در پیمانہ خردش بیش پیمودہ اند - فکرش
نقاشیست کہ با نقش مانی ہمانا قتنہ دارد - و خیالش سنگ تراشی کہ تراشیدہ فرہاد را ناتراشیدہ انگارد
چون نخل بندی گلبن حکمت پردازد شجر طور را آتشکار بینی - و اگر دستہ گلی شاید نعت سازد
حور جنت را جلوہ آرا یابی - معراج خیالش حجت کمال ست - و منتہای افکارش سحر حلال
قصیدہ اش قصد آسمان دارد - گوئی نسخہ ایست آسمانی - و غزلش پیام جان آرد - پنداری لطیفہ ایست
ربانی - رباعیش چون رباعی عناصر محکم اساس ست حکیمان را خبر کن - قطعہ اش بالقطع قطعہ
الماس ست - خمسہ اش جگر اعدا را النظر کن - تاریخش اگر آہنگ طرب دارد مصطبہ ست خوش آہنگ
و چون حق تنقید گزارد - ناوکیست تیز فرہنگ - و گاہ گاہ اگر تعزیت سپارد - نغمہ ایست قانون
عبرت در چنگ - و ہنگامیکہ بہ تلقین شکیب آرد ناصحیست بیرنگ - بہ ریختہ اش
مومن ایمان آرد - و در دو مصلائش غالب خویش را مغلوب پندارد - اگر فارسیش لعل
بدخشان ست - ہندیش الماس درخشان - اکنون از غیب بہ حضور گرائیم

خطاب به بعض مورخانه قطعه بسر ائیم و از عهدهٔ دیباچه طرازی بدر آئیم و از آنجا ائیم و بنثر و نظم درائیم

قطعه

ای آنکه تو در ناطقه محمود زمانی | وازادی طبع ست ترا وصف کمالت

اخلاق خوش داری و آداب نکوئی | کمتر بجهان دیده شود شبه و مثالت

[illegible] گهربار تو ریزد شکر و قند | گر باز کشائی لب شیرین به مقالت

هر لحظه بود فکر تو ترت و جه کفافش | نبود غمش از شاهد معنی ست عیالت

این مختصر تو که قریب است به معنی | دور است ز طولی که کشد [illegible]

با کثرت معنی ست ورا قلت الفاظ | با قلت لفظ است ورا فرط دلالت

وصفی که سراید ز کلک تو قصاید | خاقانی و عرفی بکنند کسب جلالت

از حمد زداید ز جهان زنگ تفلسف | وز نعت رباید اثر کفر و ضلالت

در وصف جمال آمده از جنت فردوس | الفاظ ترا خلعت زیبائی جمالت

در نعت کمال از اثر لمعهٔ وحدت | خورشید فروز آمده انوار جلالت

زراه تغزل چو تو آئی به ترنم | در دام خیالات شود صید غزالت

هر مصطبه مشنوی جام مثلث | از شکر پیر سر شمرش بود رشحالت

هنگامه ز عصیان عدو هیچ نگاه | باطل ز عصایش شود سحر ضلالت

[illegible] قلمت گر بکشد نالهٔ پر شور | در کالبد مرده دمد روح رسالت

این اشهب فکر تو به جولان چه پراست | گوئی که بهر دشت و بهر دشت مجالت

پرسید اگر از دوست از قاسم تاریخ | از [illegible] بباغ [illegible] حسن خیالت

تابنده بمان بر فلک عقل چو خورشید | تا شوار که خورشید کند گرد زوالت

عظیم آباد
غرهٔ شهر محرم الحرام ۱۳۰۳

محمد عبد الغفور شهباز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدهٔ اول در حمد موسوم بگنجینة الکمال

ای ذاتِ تو از شائبهٔ شرک مبرا ‏ برهانِ وجودِ تو ز هر ذره هویدا

با قوت و با قدرت و با هستیِ مطلق ‏ زینت دهِ اورنگِ قدم ذاتِ تو تنها

انوارِ جمالت بکمال انجمن افروز ‏ آثارِ وجودت بوجوب آئینه پیرا

گلپوش ز حمدِ تو سرِ صفحهٔ دیوان ‏ پر نور ز نامِ تو رخِ دفترِ انشا

اندازِ کمالِ تو بود باعثِ حیرت ‏ آثارِ جلالِ تو بود حوصله فرسا

بی نیروی لطفِ تو چسان طائرِ فکرت ‏ بر اوجِ ثنائی تو زند بالِ تمنا

نطق از شرفِ نسبتِ حمدِ تو مباهی ‏ اندیشه به نیروی ثنای تو توانا

هم نسخهٔ اوراقِ ثناهای تو ادراک … هم رشتهٔ تسبیحِ سپاسِ تو نفسها

هم از اثرِ سجدهٔ تو جبهه گلفشان … هم از شرفِ حمدِ تو اندیشه گهرزا

دلهائی همه اهلِ بصیرت به تفکر … جانهائی همه اهلِ حقیقت به تمنا

حیرانِ تو سبحانک ما اعظم شانک … قربانِ تو یا رب تقدس و تعالی

فارغ ز زوالی و مبرا ز تغیر … نازش بوجودِ تو بقای ابدی را

سرگشتهٔ صحرای خیالِ تو تجسس … وارفتهٔ سودای وصالِ تو تمنا

یکدانه ز کشتِ نعمت روزیِ عالم … یک رشحه ز جامِ کرمت هستیِ اشیا

در عرصهٔ رازِ تو نفس باختهٔ اوهام … در دشتِ خیالت سپر انداخته آرا

بی شائبهٔ منت و بی قیدِ اطاعت … رزقِ همه از مطبخِ جودِ تو مهیا

از لجهٔ تقدیرِ تو موجی همه عالم … از آئینهٔ صنعِ تو نقشی همه اشیا

برخوردهٔ فیضت چه مخالف چه موافق … پروردهٔ ملکِ تو چه اعدا چه احبا

گردِ سرِ حلمِ تو و قربانِ عطایت … سبحانک یا رب تقدس و تعالی

هر لحظه بهر رنگ بآثارِ مناسب … در جلوه صفتهای تو از پردهٔ اسما

یک زنگلهٔ قافلهٔ شوقِ تو زاری … یک راحلهٔ راهِ نیازِ تو تولا

ما دستخوشِ فقر غنا بهر تو شایان … ما بندهٔ بیچاره خدائی بتو زیبا

دریای بیانها ز ثنای تو گهرخیز ‌ ‌ ‌ جامهای زبانها ز سپاس تو شکرخا

سربیزد از اندازه فزون نعمت کونین ‌ ‌ ‌ تردستی شکر تو بدامان تمنا

هر چین جبین مطلع صبح مراد است ‌ ‌ ‌ تا از اثر سجده تو یافته سیما

میسر سید اگر معصیت از نازش عفوت ‌ ‌ ‌ بر منزل کیوان شکند طرف کله را

هر چند بود سایه اسرار دو عالم ‌ ‌ ‌ در آینه وسعت علم تو هویدا

اما بتقاضای جگرکاوی اندوه ‌ ‌ ‌ ناچار کنم شسته از حال دل انشا

طبعم بتوانائی دریوزه فیضت ‌ ‌ ‌ فکرم بمددگاری لطف تو خدایا

از قوت ابداع مضامین نوآیین ‌ ‌ ‌ وز قدرت ایجاد نکات خردافزا

سیداد نوی طرز سخن را بصد انداز ‌ ‌ ‌ سیر بخت بدامان خرد لولوی لالا

بیشتر رقیم خواص محجوبیت انظار ‌ ‌ ‌ سیر قلمم نقب بگنجینه دلها

بود از روش فکر من اندازه الهام ‌ ‌ ‌ بود از کشش کلک من آوازه القا

سیر بخت بطرز نظرافروزی بندش ‌ ‌ ‌ هر مصرع من آب رخ عقد ثریا

سبکد مضامین دل‌آویز کلامم ‌ ‌ ‌ از شوخی و رنگینی انداز و اداها

بیش از اثر آرزوی وصل دلارام ‌ ‌ ‌ در خاطر عشاق بصد عشوه گرسی جا

در رو اکه سبکدستی بیداد مصائب ‌ ‌ ‌ از طبع سر و برگ توان برد بیغما

شد از الم و رنج دماغ و دلم از کار
رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها

هم طبع فرو ماند ز ایجادِ مضامین
هم فکر نتوان باخت ز خلاقیِ معنی

اکنون عوضِ زمزمهٔ شعر لبِ من
از ناله بود حوصله پرداز تمنا

اکنون بدلِ جلوهٔ رنگینیِ گفتار
رنگین بود از خونِ دلم دفترِ انشا

اکنون منِ و از دردِ درون ماتمِ مافات
کو فرصتِ نظمِ سخن و مهلتِ املا

اکنون عوضِ چامه و سرواد و رباعی
میزیبد اگر مرثیهٔ خود کنم انشا

یارب بسحابِ کرمت کز رشحاتش
گلهای طرب گل کند از گلخنِ غمها

یارب بعطایِ تو که فیضِ اثرِ او
ساریست در آفاقِ چو جان در همه اشیا

یارب بتوان بخششیِ عفوِ تو که امید
بالد ز خیالش بدلِ مومنِ و ترسا

یارب بشفاعتگریِ احمدِ مرسل
غمخوارِ امم محسن و مولایِ برایا

یارب بشکیبائیِ اولاد کرامش
در شوقِ رضایِ تو بهنگامِ بلاها

یارب به ثباتِ دلِ اصحابِ عظامش
بر مرکزِ تسلیم و دمِ محنتِ دنیا

بر خستگیم رحم که از جورِ مصائب
هوشش از سر و تاب از دلِ من برده فتنه‌ها

بر زاریِ من لطف که جانکاهیِ اندوه
شد طاقت و تسکین [illegible]

موجود نسیمِ کرمت کز اثرِ او
خندد گلِ طبعم ز مسرت سحر آسا

رشحی ز یمِ فیضِ عطای تو که شوید — از خاطرِ افسردهٔ من گردِ الم را
موجی ز یمِ عفوِ تو کز کوریِ شیطان — از لوثِ معاصی شودم پاک سراپا
شوری ز غمِ عشقِ تو در سر که بنالم — دیگر ز جگرکاوی رنج و غمِ دنیا
کوته کنم اکنون سخن و زبدهٔ مقصود — در حضرتِ تو عرض کنم بارِ خدایا
در درد و غم و محنت و در عشرت و شادی — دارم به همه حال ترا از تو تمنا
در شوق چو شد قطره‌زنِ عرصهٔ تحریر — هنگامِ حصولِ شرفِ حمد به هر جا
شد رشکِ گل از فیضِ خرامِ قلمِ من — در رهگذرِ قافیه خار و خسِ ایطا

قصیدهٔ دوم در نعت موسوم بمعراج الخیال

دلم گلچینِ اسرار و خیالِ من گلستانش — فضای هر دو عالم گوشه‌ای از یک خیابانش
خوشا باغی که طبعش باغبان عکسش ضیا آمد — قلم گلدسته‌بند و صفحهٔ قرطاس گلدانش
خوشا باغی که رشکِ خلد شد دامانِ آگاهی — ز رنگین جلوه‌های دلکشِ گلهای الوانش
تعالی الله چه باغست این که ریزد گوهرِ مضمون — بجیبِ گوشِ عقل آوازِ مرغانِ خوش‌الحانش
تعالی الله چه باغست اینکه میخوارانِ معنی را — ضمانِ مستیِ جاوید آمد بوی ریحانش
زهی باغی که ماند تا قیامت تازه گلهایش — نه آن باغی که در یک هفته ریزد برگِ ریحانش

زهی باغی که ره نبود درو باد خزانی را — چه در اردی چه در بهمن بهاری تازه بستانش

زهی باغی که نازک نکته هوش و خرد افزا — فزون از حصر منقوش است بر اوراق اغصانش

زهی باغی که معنی‌های رنگین است گلهایش — زهی باغی که چون من بلبلی باشد غزلخوانش

منم آن معنی ایجاد مسیحا دم که در عالم — سخن قالب تصرفهای انفاسم بود جانش

منم آن قهرمان کشور فکرت که بر معنی — بزور طبع و شمشیر قلم جاریست فرمانش

منم آن شاعر ساحر که افسونهای مضمونها — بدعوی‌گاه جادو آفرینی هست برهانش

منم آن ناظم معجز بیان کز پایه سنجیها — صدآبادم فرستد روح خاقانی ز شروانش

نم هر رشحه کز بادهٔ فکرم فروریزد — بود سرمایهٔ مستی جاوید اوهالنش

نگارین جلوهٔ گلهای گلزار خیال من — شکسته رنگ روی جنت الفردوس و صحن ایوانش

ز گوهرزائی نظم دری و ریخته کامد — برای استفاضهٔ فکرت من ابر نیسانش

بود طبعم لآلی خیز دریائی که پنداری — دو شاخستی خلیج فارس و دریای سیلانش

بخاک ڈهاکه از فیضم شده آن پایه ارزانی — که دانند اهل بینش سرچشمهٔ صفاهانش

ولی کلکم نگردد از گهرباری تنک مایه — که در هر رشحه مضمر بود صد ابر نیسانش

من از فرخنده گوهر دودمانی یادگارستم — که از فرط سیادت غیرت شاهی بود شانش

گزین ملجای جود و دولت و اقبال دانائی — که از هر رنگ بوده عالمی مرهون احسانش

زبس تنها خراب جور افلاکست و اکنون هم — بود هر ذرۀ بنگاله با صد چشم گریانش

هنوز از نام آن بر ڈهاکه گرد و بتهی جاری — نمانده گرچه از دور زمان آن ساز و سامانش

بحمد الله بعظمتها که بودش پیش ازین حاصل — کنون ذات من فرخ برادر هست برهانش

سمی سید هر دو سرا سید محمد خان — که انوار سعادتها بود از جبهۀ رخشانش

طراز کرسی انصاف دار العدل انگریزی — که بر ملک معانی چون جهان جهانداریست فرمانش

نظیر راستی تنویر جود و خلق آبائی — شرافت آیتی باشد که نازل هست در شانش

فروغ دیدۀ تسکین دل و آرام جان من — هزار آباد از جان و دل من باد بر جانش

زهی نثار معنی آفرینی نکته ایجادی — که میجوشد محیط معنی از طبع سخندانش

به نثر و نظم در دهر او ابو الفضل است و من فیضی — بود او پایه سنج من منم از نکته فهمانش

سخن بر جان ڈهاکه چون نه خون گرید دل کاینجا — شدند آوارۀ صحرای غربت هر دو سحبانش

همایون خطۀ مینو سوادی دلکشا شهری — که باشد رشک گلزار جنت هر بیابانش

مبارک مرزبومی جان فزایی طرب خیزی — که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریبانش

مقر دولت و اقبال شارستان معموری — که از رفعت بکیوان میزند پهلو ایوانش

غبارش غازۀ رخسارۀ گردون مینایی — سوادش سرمۀ چشم مه و خورشید رخشانش

ز تاثیر هوا و آب جان بخش و روان پرور — فراغ از فیض انفاس مسیح و آب حیوانش

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

دیوان آزاد

یعنی

مجموعۂ کلام شیرین و اشعار نمکین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی ایجاد
جناب سوکو سید محمود صاحب المتخلص بہ آزاد خلف سید اسد الدین حیدر
ابن سید علی مہدی خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نامی شہر
جہانگیر نگر ڈھاکہ

حسب فرمائش قدردان علم و فن جوہر شناس سخن ریاست آیت
امارت انتساب جناب سوکو مہدی حسن خان صاحب المتخلص بہ شاد
رئیس رسول پور من مضافات ضلع مظفر پور —

در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هزار آفرین بر معنی آفرینی که کتاب خانهٔ عالم جلوه گاه قدرت تصنیف اوست - ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ - وصد آباد بر جان وی که کلیات اخلاق امم از امهات تالیف اوست - اَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَاَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهٖ اِخْوَانًا -

فیض سبد افیاض پابند مکان نیست - در ایران جواهر عربی بار ده سعدی ابیین - و از عرب قند پارسی می آرد بهائی را بنگر - در دهلی جوشش شراب شیراز است - خسرو را خیال فرما - و در بلگرام زمزمهٔ عشاق حجاز - آزاد را نظر کن - همچنین قید زمان هم ندارد - اگر دورهٔ سامانیه از رودکی سر و سامانی داشته دورهٔ غزنویه هم از بهار فردوسی گلزار تحقیق دنیا و اگر عهد علائی بنام خسرو علم مباهات افراشته است عهد اکبری هم به ذات فیضی مباهی توان اندیشید - چون نیک نظر کرده شود زمان ما هم از این چنین دانایان خالی نیست و مباد -

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً وَّاِنَّ مِنَ البَیَانِ لَسِحراً

دیوان آزاد

یعنی

مجموعۂ کلام شیرین و اشعار نمکین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی نگار
جناب مولوی سید محمود صاحب المتخلص بہ آزاد خلف سید اسد الدین حیدر
ابن سید علی مہدی خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نامی شہر [illegible]
جہانگیر نگر ڈھاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جوہر شناس سخن ریاست مآب
امارت انتساب جناب مولوی مہدی حسن خانصاحب المتخلص بہ شاد
رئیس سول پور من مضافات ضلع مظفرپور

در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد طبع شد

ز جان آسایی شمامم و مسرت افزائی صبحش | بجان شام هرات و صبح نیشاپور قربانش
طرب سامان شنیدن از نواهای طیور او | چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان الوانش
بصد حسن و صفا سمت جنوب از سطح آب خود | بود دریاچه‌اش آئینه دار عظمت شانش
صفا از زله‌چینان لطافتهای خوان او | فضا از فضله‌خواران درازی پهنا سیرانش
روان سرمایه یابد نزهت از آب روان او | توان نیرو پذیرد فرحت از انداز جریانش
گهرهای سلامت زینت دامان موج او | سفرهای ظفر آیت طراز جیب جادوانش
نسیم از سر سطحش مائه جان بخشی دارد | که انفاس مسیحی بر تفرجهاست حیرانش
چه دریائی که بهر رونمای شهر خود دارد | ز رشته‌ها صدفهای پر از گوهر بدامانش
همانا آسمانی بر زمین پیدا شد از وسعت | که عکس شمع کشتیهاست اخترهای تابانش
قلم را ساز و برگ نازش معجز نگاری ها | ببین فیض مسیح اولیا اهل عرفانش
ز هر قدسی گرده فائز بمنزل ایقان | تجلی‌گاه وحدت شهر و اصل پیروانش
فتی الفقر فخری کرده عالم با خبر سازد | به بزم معرفت چون شبلی و منصور مستانش
بهر بیرونی نفوس شان بصون از آفت دوران | در آغوشش هلا ست خرم و آسوده سکانش
چه زیبا گلزمین حسن آفرین شهر از کتا | کهست از رو بیان در بغل صد یوسفستانش
نزاکت دلبری آماده طرز بتان او | قیامت پیش پا افتاده محشر خرامانش

خراب جلوهٔ خوبان او صد خلخ و کشمیر — بجان فارفتهٔ طرز بتان فرخار و کنعانش

تبسم پرده دار کینهٔ سنگین دلان او — تکلم پیشکار عشوهٔ جادو ادایانش

گرفته بیعت صنعت ز چین و لندن و پیرس — نزاکتهای چابکدستی صنعت طرازانش

فرید دهر هر صناع صنعت آفرین او — خصوصاً زرگران و همگران جامه بافانش

ق

ز گونه گونه اجناس زر و نقره که پیدا شد — متاع افتخار زرگران تازه کارانش

ترنج و تره زرین پرویز و انوشروان — محقر دستمایه بهر بازیهای طفلانش

خصوصاً صنعتی از اصناف آنها کز نزاکتها — بود تار طلا و نقره زینت بخش ارکانش

ز طرز زیب و انداز تلا تلا هر یکی ارزد — چنان دلکش که زیبد قیمت از سرمایهٔ جانش

تو گویی ساختند از غایت حسن و لطافتها — ز تار نور مهتاب و شعاع مهر تابانش

بانواع نزاکت آفرینی در رفوکاری — میان اهل صنعت همگران مشهور دورانش

رفو صد جا زنند از سوزن مژگان معشوقان — بچاک سینهٔ عشاق بی احساس و تجدیدش

ز نازک جامههای خوشنمای ممتنع صنعت — که آمد باعث صد ناز بر اقصای گیهانش

سمن زار جنان در دامن هر کارگاه او — هزاران چادر مهتاب فرش صحن دکانش

سمندر لهر او آیینه دار موجهٔ بحرش — چکنهایش طرحهای تصویر گلستانش

کشیده از پی تعظیم بر سر پا بود جایش — که در هر شهر بینی صرف دستار بزرگانش

روان را مایهٔ آرام از آبِ روانِ او | بجان منت کشِ آسایشِ تن سرو قدانش
ز سوغاتی چگویم جامهٔ پاکیزه آمد | که سوغاتی شمارند از نزاکت جمله شاهانش
بود تن زیب در عالم شمر در وصف زیبائی | خریدارند بهر زینت تن جامهٔ زیبایش
عزیز الله عزیز اهل عالم هست و نامِ او | معاذ الله بد گوید که عزت هست برهانش
زبان قاصر ز وصف جامدانی کز گل و بوته | بود سرمایهٔ صد گلشن جنت بدامانش
کتان وارفتهٔ ماه است و شبنم جامهٔ باشد | که مشتاقند با صد جان دل خورشید رویانش
قماشِ هر یک از فرط لطافتها بدان ارزد | که حور العین زند قیچاق چاک او ز مژگانش
رگِ اندیشهٔ شاعر شود صرف رفوی او | بدوزد سوزن عیسی ز تار رشتهٔ جانش
زهی دار العیار علم و دانائی که می نازد | کمال از نسبت ذات فضیلت دستگاهانش
خصوصاً اوستادی مولوی احمد علی کز وی | مسلّم شد ز ارباب فضیلت عظمت شانش
حکیمِ شاعران احمد تخلص قلزم معنی | مسمّی احمدِ مرسل وحید عصر و آوانش
امامِ اهل تحقیق افتخارِ نکته ایجادان | سرِ معنی شناسانِ جهان بر خط فرمانش
تعالی الله در دین سخنِ فرزانه و خشنودی | که از سر تازه شد بر دست ایمان دیبانش
زبان فارسی را زندگی از سعی تحقیقش | رهین منت احسان بی پایان و بیانش
نفس در سینه از خجلت گره در معرض دعوی | فصیحان عجم را پیش طفلان زباندانش

ادیب ماهر تازی که الفاظ و معانی را ۔۔ بگوهر سفتی رشحهٔ کلک درافشانش

بصدر صفهٔ فضل و هنر بنشست جای او ۔۔ شده تاریک بزم نکته پردازان ز فقدانش

بظل رحمت حق باد در فردوس جای او ۔۔ بحق رحمة للعالمین و آل و یارانش

امام انبیا ختم النبیین احمد مرسل ۔۔ که قرآن آیتی ناطق در بیان عظمت شانش

زهی علامهٔ امی لقب دانای جزو کل ۔۔ سواد عقل اول روشن از طفل دبستانش

الا ای خامه در نعت شه دین مطلع سر کن ۔۔ کند تا بر کف دست تو معنی تازه ایمانش

مطلع

مجال نطق انسان برنتابد مدح شایانش ۔۔ ثنای ایزد یکتا سزاوار است در شانش

شهنشاه رسولان منتهای همت هستی ۔۔ که روح الله بود از خردهٔ مقدم سرایانش

زهی تابنده نور عالم افروز مه وحدت ۔۔ که شد از پرتو فرتاب چرخ ماه کتانش

شهنشاهی که بزم لی مع الله است در خوردش ۔۔ شهنشاهی که تخت قاب قوسین است شایانش

شهنشاه تهیدستی که بی گنجینه و لشکر ۔۔ به نیروی خدا بر دو جهان جاری است فرمانش

شهی کز سطوت صیت قدوم او درین گیتی ۔۔ دو دیده رعشه مانند دل کسری بر ایوانش

جواهر سرمهٔ چشم فلک گرد سر کویش ۔۔ فروغ جبههٔ خورشید نقش سم یکرانش

خلیل الله بتاری میهمان پرور شهنشاهی ۔۔ که جبریل امین آمد ذباب نعمت خوانش

گرفته هر دو عالم را بسان قطرهٔ آبی ۔۔ میان دور دامن حباب یک بحر احسانش

يم امضای فرمان ثریا بند از رایش | فلک پروانهٔ احکام بگیرد ز دیوانش
تر د ملک قناعت قهرمان کشور عظمت | اریکهٔ استقامت چتر ابر لطف یزدانش

مطلع

ر دنکار عداوت پیشه گمراهان چه نقصانش | به اثبات رسالت عروة الوثقی است ایقانش
ر مالش مصحف ناطق خطابش معجز صادق | ز حق منشور یا ینطق بود شایستهٔ شانش
شهنشاها تو داری خیل انصاری که از همت | زدی هر فرد کوس ربّ هب لی چون سلیمانش
سامی تو که توقیع شرف بهر زبان ستی | بود چون حمد ایزد ورد گرد و معراج ذهانش
فیض نسبت تو که را آن پایه حاصل شد | که داند اهل ایقان مطلع خورشید ایمانش
مشام آسای یعقوب از شمیم خلق تو شد | نبودی حاجت از بوی قمیص ماه کنعانش
بودی ز رو جودی کشتی نوح نبی هرگز | به طوفان گر نبودی نیرو عون تو سکانش
ز هی حبل المتین شرع تو کز دلربا بیها | بود وابستهٔ زلف حور عین چه جعد غلمانش
سو اگرچه آزاد است ننگ امتان تو | ز راه لطف نپسندی غریق بحر عصیانش
ذار رهبر است تو از دستگیری کن | که پامال هجوم فسق و بدعتهاست ایمانش
شهنشاها به منزلگاه تقوی رهنمائی کن | که غول نفس کرد آوارهٔ صحرای خذلانش
زینت یابد او رنگ قضا از قاضی محشر | خجل مپسند از روی کرم بر روی نیکانش

کند تسخیر چون ظلمت آباد جسد روحش | نماید راه نور مشعل مهتاب ایمانش

بجان آمد ز دست رنج و دارد چشم از لطفت | که نپسندی لگدکوب مصیبت‌های دورانش

سیه کار و سیه رو هرچه باشد مدح خوان تست | مهل خوار و ذلیل و خسته و ایشان و افغانش

دل او جلوه گاه شاهدان قدس بود اکنون | ز گوناگون هوس بتخانه دارد بدامانش

دم تحریر آن خون بچکد از دیدهٔ خامه | شده حاصل ز یاران چو اقاربانچه نقصانش

رسید او ز عزیزان وطن دیدست و می‌بیند | مصیبت‌ها که یوسف دیده بود از جور اخوانش

ز گوناگونه اندوه و ز رنگارنگ حسرت‌ها | روانی بر لب آزرده دلی و سینه گریانش

بود از ماه و ماهی تا نشان ز عالم امکان | اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود از ماه و ماهی تا نشان در عالم امکان | اثر باقیست تا از آفتاب و چرخ گردانش

بود دین ترا از نصرت حق نیروی حاصل | که از مه تا بماهی باد سرسبز خط فرمانش

مکافات عدو استاصل بنیاد اعدائش | عنایات الهی ناصر انصار و اعوانش

قصیده سوم در نعت موسوم بزاد السفر

ز باد سرد زمستان و ابر برف افشان | اثیر میدهد اکنون ز زمهریر نشان

ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است | ز مردمک نرسد نور تا بسر مژگان

سمها اثر بردشد چنان ساری | که ماند از حرکت خون ناب در شریان

سرد که چشمهٔ خورشید منجمد گردد | ز سردی دم صرصر بگنبد گردان

دن که از نفس سرد باد در عالم | نماند گرمی رخسارهای شعله رخان

سرد که آتش عشق بتان شود خاموش | بمجمر دل پرسوز آتشین نفسان

ین زمانه همه انتقام بگرود غا | گرفت داور برد از عجوزهٔ دوران

رف سبز قبایان باغ قاقم پوش | بروی لاله ز شبنم نقاب آب روان

سردی نفس باد مجمر خورشید | نموده پیر فلک در کنار خویش نهان

صدمهٔ دم سرد هوای دی ماهی | بزیر برقع فانوس شعله شد پنهان

صورت لبطی مانده انداز طیران | ز برف بسته چو ماهی بهم پر مرغان

ی کند حرکت هیچکس ز خانهٔ خویش | درین زمانه که در برف شد زمین پنهان

زبالدار و چه بی مایه در خور مقدور | برای راحت خود کرده هر کسی سامان

ی حفظ وجود از اذیت سرما | شهان بشال و گدایان ته گلیم نهان

ده گرم ز خورشید روی خود آغوش | گدا بگوشهٔ نی لبت و شاه بر ایوان

ی ز آتش بی دود کرده روشن جام | که گر مبش بدهد خون بسته را سیلان

ی بحلقهٔ آغوش شعله رخساری | ز جور صدمهٔ سرما گرفته است امان

ز گلزمین وطن در چنین زمان که کسی / نمیکند حرکت از مقر خود بجهان

بسیلی ستم دهر و گردش تقدیر / روان بجانب کلکته ام بصد حرمان

میان کشتی جهجی نشسته ام مغموم / جگر گداخته از رنج دوری یاران

سفینه کر لیسان سفینه شده ام / هزار بحر در آغوش او شود پنهان

دهان کشاده نهنگی است در میانه بحر / که مثل سیل سیاهی شدست قطره فشان

دیا بزرگ عقابی ببازوان قوی / فراز چشمه سیماب میکند طیران

شبانه روز روانست همچو گوی فلک / نه بحر پیدا کرانه لجه ایست عنقا نشان

محیط کشور بنگاله بحر ذخاری / که ساحلش بر بستان بود ز دیده نهان

جگر گداز نهنگان محیط پر شوری / که شور موجه او میدهد ز صور نشان

برنگ طرهٔ خوبان همیشه در خم و تاب / بسان دیدهٔ عاشق همیشه در طغیان

ز جوشش موجه او آفریده طغیانی / بجیب و دامن هر قطره اش دو صد طوفان

اعاذنا الله از موجه اش که می بارد / ز خوف لطمه او زهره بر فلک سرطان

شبانه روز بکار شکست و پیوستست / خداش کرده مگر قاسم زمین بکیهان

چنین محیطی و کشتیم به تنهائی / ندیم رنج و رفیق ست حسرت و حرمان

بشکوه ستم دهر همزبان هستیم / بصد ملالت و حسرت من و دل گریان

زبسکه پنجهٔ اندوه دل بسینه فشرد — زنوک هر مژه سر کشیده صد طوفان

ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم — بسر گداخته مغز و بجسم سوخته جان

گهی ز دوری گلزار ڈهاکه نالیدی — گهی از جدائی یاران ز دیده اشک فشان

گهی از خیال تباهی نمک بزخم جگر — گهی ز سوز درون آتشی بخرمن جان

گهی ز شکوهٔ بخت سیه زبان گستاخ — گهی ز حیرت دل سرمه در گلوی بیان

ز بیقراری دل روی یاس پیش نظر — ز اضطراب جگر جلوه گر رخ حرمان

گداخت دل ز ستمهای دهر وقت آنست — که عرض حال کنم پیش داور دو جهان

پناه عالم و آدم محمد عربی — امام جمله رسل قبلهٔ زمین و زمان

شفیع روز جزا سیدی ابو القاسم — قسیم خلد و سقر علت وجود جهان

شهی که هست اثر فیض لطف او ساری — بذره ذرهٔ عالم چو روح در ابدان

شهنشهی که خیال ثنائش هر یزد — چمن چمن گل نزهت بدامن اذهان

غبار سم سمند فلک مساحت او — کشیده کحل جواهر بدیدهٔ کیوان

اگر شرارهٔ قهرش زبانه زن گردد — بچرخ حوت شود همچو ماهیی بریان

ترانکه سراید بوصفش ای آزاد — بروز محشر للّٰه درّه حسان

مطلع ثانی

زهی وجود شریعت تو حجت یزدان / کمال صنعت صناع کارگاه جهان
ز رعب معدلت و سطوت سیاست تو / چو قصر دست خوش لرزه قلب نوشروان
نگون ز هیبت شان ظهور تو در دهر / چو بخت شان همه اورنگ خسروان زمان
ز چاک دامن توقیع تو دل خسرو / بسان کوهکن خسته جان بخون غلطان
هلال تیغ تو شام بلا باصل ضلال / بروز واقعهٔ جنگ بدر داد نشان
بروز معرکهٔ خیبر و حنین و اُحد / کمال هیبت حق شد ز صولت تو عیان
فروغ رای تو شمع صوامع ملکوت / شمیم خُلق تو عطر مشام اهل جنان
غبار فوج ظفر موج بندگان درت / اساس دولت قیصر بنای ملک کیان
ذباب خوان عطای تو جبرئیل امین / حباب بحر سخای تو گنبد گردان
تباع سنت تو زور بازوی اسلام / متاع الفت تو جان قالب ایمان
هدایت تو دلیل مسالک توفیق / شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان
حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر / سهام عزم ترا قوت اله کمان
دمیکه از اثر تاب آفتاب شود / نگه بدیده شرار و نفس بسینه سنان
بپیش بارگه کبریای قاضی حشر / ز وزن طاعت و عصیان نشان دهد میزان
بخلق هیبت قهر خدای مستولی / ز رعب شان جلال انبیا بخود لرزان

خرامی از فرِ رحمت بسروران هنگام ‌‌ زبان بزمزمهٔ اُمّتی گهرافشان
شفاعت آئینه پیرای جلوهٔ بخشش ‌‌ حمایت انجمن آرای کام مایوسان
میانِ خیلِ خلایق بزیرِ لوای الحمد ‌‌ بمحشرگاه چو روآوری بدین سامان
نماید از تتقِ رحمتِ خدای غفور ‌‌ بصد کرشمه رخِ خویش شاهدِ غفران
چو چشمِ شوق بر خسارِ یار باز شوند ‌‌ بروی اُمّتِ مرحومه بابهای جنان
ستم رسیده پناها شفیعِ حشر شها ‌‌ فدای یک نگهِ التفاتِ تو دل و جان
ز چشمِ رحم نگاهی ز عاطفت نظری ‌‌ که یابم از ستمِ نفسِ فتنه ساز امان
شکستِ کشتیِ ایمان به بحرِ عصیان داد ‌‌ ز جورِ نفسِ شریر و وساوسِ شیطان
فغان فغان که متاعِ خرد ز دستم رفت ‌‌ ز دستبردِ هوسهای گمرهی سامان
هزار بتکده در کنجِ سینه جلوه فروش ‌‌ ز رنگ رنگ هوسهای دشمنِ ایمان
خبر سفیدیِ مو میدهد ز صبحِ رحیل ‌‌ سیاه مستیم از بادهٔ نشاط همان
شبِ شباب بپایان رسید و هنوز ‌‌ سیاه مستیِ غفلت چنانکه بود چنان
باین وفورِ عملهای زشت شرمم باد ‌‌ ز ادعای سیادت ز دعویِ ایمان
اگرچه مژدهٔ والطّالحون لی دل را ‌‌ هزار گونه توان میدهد و هم حرمان
ولیک تفِ سقرِ خجلت و پشیمانی ‌‌ برای سوختنم در بهشت شعله فشان

بآن رحیم خطابخش بیدریغ نواز | که شان رحمتش از بندهٔ پر عصیان
بجان نواز نبی طرز شفاعتت که بود | برو ز حشر کفیل نجات مایوسان
بعزت و شرف و صبر آل اطهارت | که چون سفینهٔ نوح اند در محیط جهان
بزهد و طاعت یاران نیک کردارت | که کالنجوم تو فرموده به نسبت شان
رسد ز شرط توفیق بر کنار نجات | سفینهٔ دلم از چار موجهٔ عصیان
فروغ نجم شریعت کند هدایت من | ز تیره راه ضلالت بمنزل عرفان
شود بمین غنا همتی مرا حاصل | که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان
دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر | نجنبد از صدمات مصائب دوران
ز نشئهٔ می عشق خدا و الفت تو | مدام بیخبری باشدم ز هر دو جهان
برای جمله مرضها که لاحق اند مرا | شود عطیهٔ معجون لطف تو درمان
چو از عطیهٔ فیض ثنای تو امروز | بمعرض سخنم فخر افصحان زمان
بجمع فصحا پیش موکبت فردا | بود مدیح تو سرمایهٔ غرور زبان
دمی که بیکس و تنها بعزم ملک بقا | سفر گزینم ازین دلفریب شارستان
بود رفیق من ایمان و توشه ام توفیق | انیس بدرقه لطف شامل یزدان
همیشه تا که بود نصرت و هزیمت را | بچار گوشهٔ گیتی ز نام و ننگ نشان

لوای دین تو منصور باد در عالم | بزور نصرت و عون حمایت یزدان
عدوی ملت بیضای تو بصد خواری | بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

قصیدهٔ چهارم در نعت

هزار خار بهر غنچه ایست پنهانی | مبند دل به گلستان عالم فانی
جهان فتنه نشان دلفریب بازاریست | که هست جنس کالش همه پشیمانی
جهان محیط بلائیست کش بهر گرداب | هزار کشتی امید گشت طوفانی
نمود نعمت دنیا بود چو موج سراب | مبین بچشم طمع سوی او ز نادانی
زمانه گذران بوستان نیرنگیست | که نخل اوست مصیبت گلش پریشانی
درین سرای سپنجی کسی همیشه نماند | مباش غره تو هم چند روزه مهمانی
مباش منهمک لعب قدر وقت شناس | که عاقبت نبری حسرت و پشیمانی
جهان بهر آئینه بازیچه گاهیست که نیست | برای عقل ازین خوب تر دبستانی
بسعی تجربهٔ خویش درس عبرت گیر | ز خواب چشم گشا تا بکی تن آسانی
جلا پذیر ز هر فرد ممکنات شود | بصیرت تو خصوصاً ز نوع انسانی
ازان گروه که از حب جاه خودغرضیست | همیشه طالب لذات عالم فانی

هزار حیف که با وصف شرکت نوعی ‎ میان هم چه کدورت که نیست پنهانی

نگاه کن که چه نیرنگها بکار برند ‎ دم معامله با هم ز رشتهٔ نفسانی

چنان کشند برخسار کینه غازهٔ مهر ‎ که کار عقل از آن میکشد بحیرانی

قرار داده دغا و فریب را تدبیر ‎ برای نظم مهمات عالم فانی

هر آنکه هست سر ظلم دیگری دارد ‎ کسی بحکمت و فطنت کسی بنادانی

ز پاس وضع چه پرسی که پیش سرهنگی ‎ کم از سگی است پس از نزع ملک سلطانی

دهند جلوه غرض را برنگ بی‌غرضی ‎ زنند حرف ز مشکل بطرز آسانی

دم غرض بره یکدگر نثار کنند ‎ بسعی زور زبان جان و دل بآسانی

پس از حصول غرض کس نمی‌دهد بکسی ‎ بصد سوال دم فاقه پارهٔ نانی

زنند زخم تکبر را به پردهٔ عجز ‎ دهند جلوه خضر را بطرز نادانی

نمی‌پزند چه سودای خام از غفلت ‎ درین دو روزه اقامت بعالم فانی

نمی‌کنند چه اندیشه‌های دور از کار ‎ درین رباط باین چند روزه مهمانی

دراز شد سخن اکنون ز درد دل فریاد ‎ کنم به پردهٔ قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستوه شد دلم از صد هزار و جانی | اجل کجاست جگر خون شد از گرانجانی
همیشه خاک بسر تا بکی مرا اختر | شبانه روز چو خود ای فلک بگردانی
الم چو ابر دمی خنده آشنا شده بود | کنون بکیفر آن تا کجا بگریانی
چنین که ناوک اندوه میزنی بیباک | مگر تو حال دل خسته ام نمیدانی
من شکسته دل و این همه هجوم بلا | من ستم زده و این همه پریشانی
ببین به سیل سرشکم که از تلاطم دل | نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی
به سینه ام کف خاکستریست جای جگر | ز بسکه برق الم کرده گرم جولانی
نشانه است چنین توان دستبرد حسرتها | شده متاع خرد پایمال حیرانی
ز دست من چه برآید که بر جز احتمال | بسان مرو صد وقفست در مگس رانی
ز عقل و هوش نشانی ممجوی کز من | گذشته ام به تب و تاب دل ز انسانی
ز بیقراری و بیتابی دل گرمم | شکست رنگ به رخساره پریشانی
دلی شکسته بموج محیط خون دارم | چو آن سفینه که گردد به بحر طوفانی
چه کرده داغ عزیزان رفته با دل من | توان نمود اگر سینه ام بدرانی
ز شدت رقم سوز سینه کلکم را | چو اژدها شب و سوز است آتش افشانی
فغان فغان که متاع امید با درد دل | شب فراق عزیزی بسوخت پنهانی

جگرخراشی ازین ناله و فغان تا کی — فسانهٔ غم دل دفتری است طولانی

به ضبط تن زن و با صد نیاز ای آزاد — شرف بخامه کن از نعت شاه ارزانی

محمد عربی قبلهٔ زمین و زمان — وکیل مطلق و دستورِ خاص یزدانی

شهی که بود خس و خار راه خدامش — اتاقهٔ کلهِ قیصری و خاقانی

شهی که ریخته تردستی هدایت او — بقالب عالمیان دولت خدادانی

شرف بیافت ز تشریف دین او جهان — دم جهاد چو تیغش نمود عریانی

شهی که خاک نشینان آستانهٔ او — نمی خرند به کشکول تاج سلطانی

ز فیض شعشعهٔ مهر نور او زد جوش — نخست خندهٔ صبح بهار امکانی

بران سرم که به جنبش ز مطلع ثالث — کنم به صفحهٔ قرطاس گوهر افشانی

مطلع ثالث

شها توئی که به فتوای نصِ قرآنی — مسلم است ترا بر دو کون سلطانی

توئی که حلقه نشین کمان ابروئیت — بود همیشه خدنگ قضای یزدانی

به تخت صبر و ثبات ار رسد شهنشاهی — به چار بالش فقرت سزد جهانبانی

ز زندگانی جاوید در دل فروشند — بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر پرتوی فتد بر خاک — ز مهر دست برد ذره در درخشانی

به یک اشارهٔ ابرو بهر طرف خواهی — رخ سپهر و زمین و زمان بگردانی

گل امید کند گل ز خار یاس اگر — کند سحاب عطای تو قطره افشانی

سمی ز لجهٔ جود تو گر برد دریا — زند بدامن هر قطره جوش عمانی

زحل چنان بدرت زین شرف طرف بندد — که هست چون هر کل مستحق دربانی

بهمین نسبت ذات تو چرخ گردان را — بطوف مرکز خاک است گرم جولانی

بدرگه تو که خاکش برای سرمهٔ حور — طیور قدس ربایند از پرافشانی

هنوز بندگی او نیافت عز قبول — کند سپهر چنان التماس ترخانی

نمیکند به تنزل بچرخ هفتم جای — که تنگ ذره ز راه تو هست کیوانی

دویده ریشهٔ نخل عطای تو هر سو — چو فیض ایزد در چار باغ امکانی

کشیده خامهٔ عدل تو خط امان — بلوح ناصیهٔ حال انسی و جانی

[illegible] که جلوه دهد کشتی فلک چو هلال — ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی

[illegible] ان چو تو ای شمع دودمان خلیل — پر ملائکه در حسرت مگس رانی

[illegible] نوبت الفقر فخری در دین — قناعت تو چو در چار سوی امکانی

[illegible] طبل [illegible] را — که میزدی بجهان شوکت سلیمانی

خدا شناس حکیما شده کهن تقویم — بدور تو کتب فلسفی و یونانی

ستم رسیده پناها کرم شعار شها — خراب و خسته و زارم چنانکه میدانی

نه برگ راحت دنیا نه ساز دین دارم — هلاک حسرت و یاسم بصد پشیمانی

سیاه کار و تباه و ذلیل و بی سامان — فگنده بخت مرا در طلسم حیرانی

نه مشفقی که نهد دست شفقتم بر دل — بگاه حسرت و بینائی و پریشانی

نه مونسی که کند پرسشی ز درد درون — دم تغیر حالم ز رنج پنهانی

شدم ز صدمهٔ اندوه در جوانی پیر — گداخت جان بستم تا بکنج زندانی

همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر — دهد صفا و کدورت به طبع انسانی

صفای وقت و طرب بغت دوستان تو باد — کدورت دل و حسرت بدشمن ارزانی

فروغ ملت بیضای تو برد ز جهان — ظلام کفر به نیروی لطف یزدانی

قصیده پنجم موسوم بصحیفة الاعجاز

ثنا دمیست بسطح زمین و اوج سما — که رنج راه نیابد بخلوت دلها

کشید مهر سعادت علم بچرخ مراد — دمید صبح امید و رسید شام بلا

نشان ظلمت ادبار در زمانه نماند — شده ستارهٔ اقبال عالم اوج گرا

زمین ز ولولهٔ فرحت است زمزمه خیز / فلک ز غلغلهٔ عشرت است پر آوا

رسید وقت نشاط و زمانهٔ فرحت / پرید رنج ز اطراف ساحت غبرا

درین زمانه ز تأثیر انبساط و طرب / ز کام مار عجب نیست گر چکد صهبا

ز جوش مستی عشرت که در جهان عام است / بسان نبض قوی می جهد رگ خارا

دگر رسید زمان شباب دهر کهن / سزد که راست کند پیر چرخ پشت دوتا

گشوده از دل عالم گره نوای رباب / نموده لطف نغم نفی غم ز خاطر ها

صدای بربط و چنگ و چغانه عشرت خیز / نوای قلقل مینای می مسرت زا

ز جام عیش سیه مست ذره تا خورشید / ز نام رنج و غم آزرده ارض تا بسما

زمین ز پرتو اجرام چرخ نور پذیر / فلک بجلوهٔ گلهای ارض چشم گشا

غزل سرا شده ناهید و پنجهٔ خورشید / نواخته دف مه را بگنبد خضرا

ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک است / که قطب در حرکت آید و جهد از جا

شده است مشتری از رقص زهره قاضی چرخ / نموده پیر جدی روزه صلاح قضا

سزد که رقص کند راقص فلک بکوبد پا / ز جوش مستی عشرت بکام اژدرها

ز اختران فلک با هزار زینت و زیب / براه کاهکشان بسته اند آیین ها

ز روشنان بیاد مراسم عشرت / نموده اند چراغان قلعهٔ مینا

شفق بچهرهٔ مهتاب و پنجهٔ خورشید کشیده غالیه و بسته است رنگ حنا

شگفت نیست اگر نعش هم شود رقص درین زمانه ز جان بخشی مسرتها

درین زمانه که ساری ست انبساط و طرب ز ارض تا بسما همچو روح در اشیا

مگر ربوده بدریوزه بهرهٔ گیتی ز فیض بزم نشاط آفرین عشرت زا

چه بزم آنکه بشوقِ نظر فروزی از و نگاه دیدهٔ بهرام می جهد از جا

چه بزم دود چراغ تجلی افشانش چو سرمه دیده فروز کی و جم و کسری

چه بزم آنکه گرفت از افاضتِ نورش بچرخ دیدهٔ انجم هزارگونه ضیا

چه بزم آنکه برقص آورید عشرت او ببام چرخ چو سیارگان ثوابت را

چه بزم طرزِ اداهای زیب و زینت آن بسان جلوهٔ رخسار یار هوش ربا

چه بزم رنگ زدای خجل امید چه بزم رنگ طرازِ رخ تمنا ها

چه بزم جلوهٔ امید را تماشاگاه چه بزم عشرت جاوید را بهین ملجا

چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت چه بزم حوصله پرداز دیدهٔ حور را

چه بزم غازه کش چهرهٔ عروس مراد چه بزم غالیه سای جبین عز و علا

چه بزم آنکه بفگنده طرح ترتیبش بدهر طرفه خطابی نشاط و عشرت زا

زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن روان تازه درآید بقالب اشیا

زهی خطاب که تا شد زبان شرف اندوز — هزار غوطه بکوثر زدست ناطقه را

زهی خطاب گهر ریز دامن امید — کلید قفل در بستهٔ تمنا ها

زهی خطاب طراز درفش فیروزی — فروغ کوکبهٔ اعتبار و استعلا

زهی خطاب شگرفی که از شگرفی آن — فتاد غلغله در هفت قلعهٔ مینا ها

زهی خطاب مسرت قرین عشرت بار — زهی خطاب نشاط آفرین فرحت زا

خطاب زینت سرلوح کارنامهٔ جاه — خطاب ناصیه آرای خسروی طغرا

خطاب گلشن اقبال را نسیم بهار — خطاب غنچهٔ آمال را نقاب کشا

خطاب کوکب هندوستان که با صد فر — ز پیشگاه شهنشاه یافت خواجهٔ ما

جهان علم و ادب آسمان عز و جاه — سهیل کوکبه عبدالغنی محیط سخا

زهی امیر فلک توسن هلال رکاب — زهی رئیس کواکب سپاه مهر لوا

کنون بکلک طرازیم مطلعی که بر آن — دبیر چرخ شود نغمه سنج ما احلی

مطلع ثانی

گرفت موج یم فیضت ای محیط سخا — باوج چرخ در آغوش حوت سرطان را

برشته از تف قهر تو شیر چرخ چو مهر — دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک جوزا

زتاک گلشن جود تو خوشهٔ پروین
گیاه روضهٔ جاه تو سدره و طوبی

توان سهیل درخشنده که از نور ت
شده ادیم زمین فیضیاب رنگ بها

غبار دامن جاه تو تاج کیکاوس
نثار طرف کلاه تو افسر دارا

بر آستانهٔ جاه تو خوشه چون خدام
کمر ز منطقه بربسته خاک روبی را

حباب قلزم جود تو آبروی گهر
سراب وادی فیض تو غیرت دریا

بمعرض کرم و عدل و حلم و علم و خرد
ز خسروان قصب السبق برده یکجا

بجای نام تو در کارنامهٔ همت
نوشته کلک خرد من له ید طولی

زهی ز رای تو کرد استفاده پیر خرد
باجتماع قوانین عقل استفتا

بپرده های مشام امید می ریزد
شمیم خلق عمیم تو عنبر سارا

بطرز تازه بتضمین مصرع حافظ
نموده ام بثنای تو مطلع انشا

مطلع ثالث

جهان ز تاجوران از تو کشور دلها
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

ز جود مطبخ جودت نمونه ابر مطیر
ز دست فیض تو یکقطره عرق دریا

نهال آرزوی خستگان بی سر و برگ
ز ابر بخشش تو بهره یاب نشو و نما

زبان سحر بیانت مفسر الهام
کلام نثر و نظام تو شارح الفا

بعصر عدل تو دوران فتنه با به پناه
بعصر جود تو حرمان نصیب استغنا

در عنایت و لطف تو مرجع اسرا
بر حمایت و عدل تو مجمع غربا

قطعه

رخ از سعادت جاوید برفروز ای هند
که از نحوست کیوان نجات داد خدا

کنون بسایهٔ آن سعد اکبر آمدهٔ
که از سعادت او مشتری است فیض ربا

قطعه

ببین که کلک گهر سلک من بمدحت تو
بدامن ورق افشانده لولوی لالا

دری بوصف تو آورده ام که می نازد
بآب و تاب گرانمایگیش خود دریا

بسنج قدر گهرهای بحر فکرت من
که هست بازوی فهمت قوی دلت دانا

سخن بوصف تو گل میکند بگلشن طبع
بسان لالهٔ خودرو بدامن صحرا

بمدح خویش صریح از نفس درازی من
که هست زمزمهٔ لاف سست شعرا

قلم بوصف تو سیرابه گر زند گامی
بگیر خورده که شوقش ربوده است از جا

ز مدح تو طرفی بستم از عقیدت دل
توقع صله ام نیست هرگز و حاشا

بمدح قرة عین تو می فشانم باز
بروی صفحه ثریا ز کلک معنی زا

سپهر کرم احسن الله آنکه بود / بعون مکرمتش ذره آفتاب نما

زهی امیر جوان بخت پیر تدبیری / که رای او بود از کار عقل عقده کشا

بسان مهر فروزنده مطلع رابع / بر آمد از افق فکرت فلک پیما

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشن تو کسب ضیا / هزار مهر علم بر کشد ز جیب سها

پی نثار تو دارد همیشه در دامن / فلک کواکب و کهسار لعل و دُر دریا

اگر به بر کند طالعت سعادت عام / ز تخم بوم بر آید بجای بوم هما

نگاه شپره خورشید را کشد یکبار / اگر ز رای تو نوری برد شب یلدا

برای درد دل بیکسان خسته جگر / توجه کرم بی نهایت تو دوا

ز ترس عدل تو چون طالع حسود بخفت / بخفت فتنه بچشم بتان بی پروا

اشاره کرمت ابر گلشن احباب / شراره غضبت برق خرمن اعدا

بباغ دهر ز سر دستی عنایت تو / شده است بهر تو هر شاخ نخل دست دعا

اگر بگلشن خلق تو بگذرد نفسی / زند دم از نفس عیسوی دلوره صبا

خصایل نیک و حسن نیتست / که داده چشم و چراغی ترا لطف خدا

که با رخ چو قمر شمع دود ما نستی … عیان ز ناصیهٔ اوست فرهٔ آبا

گل کنار امل زیب مهد ناز و نعیم … فروغ چشم لقا طال عمره ابدا

اثر بشوق دعا تا بلب رسید آزاد … تاملی نه روا باشد این زمان جاشا

همیشه تاکه ادیم یمین ز تاب سهیل … بچهره غازه کشد چون بتان ماه لقا

ز نور جلوهٔ ممدوح اول و ثانی … بود ادیم زمین فیضیاب رنگ و بها

چو با کمال فصاحت باختتام رسید … بعون لطف سخن آفرین بی همتا

عطا نمود خطاب صحیفة الاعجاز … دبیر چرخ باین سر قصیدهٔ غرا

قصیدهٔ ششم

این چه عکسی است در آئینهٔ چرخ اول … که برد جلوه آتش از دیدهٔ اسپید بسل

اینچه نقشی است که در وصف نظر افروزی … هست چون بر رخ خوبان پریچهره مثل

اینچه نقشی است که مثل سر ناخن بنود … با همه نقص و انگشت نمائیش مثل

جلوه دادست مگر از پی ترغیب نشاط … زخمهٔ ساز طرب زهره از بیت شتیبه محل

یا که بر محتسب آئینه شمشیر از چرخ … ترک گردون که زشتی است دیانتش مخل

یا نماید فلک از بهر اشارت ابرو … که همی نیغ شده و بسته تیسی ابروش بسل

یا که در عالم مستی زکف لولی چرخ | کشتی بادهٔ بیفتاد بچرخ اوّل

یا بود مصقل نوری که عیان شد بفلک | تا برد ز آئینهٔ چشم جهان زنگ خلل

می سرایم سخن صاف هلال عید است | که بود جلوهٔ او روشنی چشم امل

فرخا عید که در معذرت محنت صوم | آمده هدیهٔ و ضیفهٔ عشرت به بغل

فرخا عید طرب مایه که در پردهٔ آن | جلوه پیر است عنایات خدا عزّ و جل

فرخا روز سعید یکه بهر لحظهٔ آن | می شود مایهٔ صد ساله طرب مستعمل

وقت آنست که در عالم مستی چو هلال | بالد از لمس حسینان بخود آغوش و بغل

وقت آنست که دل از کف زهاد برد | در بر سیمتنان جلوهٔ زر دوز حلل

وقت آنست که یابد شرف از دست بتان | جام می صورت خورشید درخشان زحمل

وقت آنست که سر مستی عیش افزاید | نغمهٔ چنگ و نوای نی و آهنگ غزل

وقت آنست که آرند سران روی نیاز | بهر تسلیم بدرگاه امیر اعدل

وقت آنست که فرتاب شکوه نواب | مایهٔ هوش رباید ز صنادید اجل

خواجه عبد الغنی آراستهٔ لطف خدا | مفخر عزت و شوکت شرف دین و دول

کوکب هند که از فرخی نسبت او | هند فارغ شده از فتنهٔ هندو و زحل

دل بیکنهٔ او مطلع نور ایمان | روی نورانی او آئینهٔ حسن عمل

باز در پردهٔ نو باربد خامهٔ من — نغمهٔ مدح سرود است باهنگ غزل

مطلع ثانی

ای نگاهِ کرمت حوصله پرداز امل — دل ز کف باختهٔ شوقِ تو دولتِ ازل

ایکه هنگامِ تماشای گهرباریِ تو — شوقِ نظاره کند دیدهٔ امید احول

ای بهارِ چمنِ لطف و کرم دیر بمان — که نیارد بقرون گردشِ دوران خلل

روضهٔ جاهِ ترا مهرِ درخشان صدبرگ — دجلهٔ جودِ ترا چرخِ نگون نیلوفل

گر فتد شعله از قهرِ تو در عالمِ آب — خارِ ماهی به تنگ بحر فروزد مشعل

گر کند رفعِ ضرر لطفِ تو از طبعِ جهان — دافعِ درد شود نشترِ زنبورِ عسل

سزد از هیبتِ عدلِ تو اگر شیرِ ژیان — بهرِ دردِ سرِ روباه بساید صندل

میکند وام ز شمشیرِ تو اسبابِ هلاک — دمِ خونریزیِ افواجِ عدو دستِ اجل

روزِ هیجا که کنی با سرِ اعدا بازی — دوش بر دوش به تیغِ تو بود دستِ اجل

می شگافد جگرِ شیردلان گاهِ نبرد — صدمهٔ صیحهٔ اسپِ تو بمیدانِ جدل

ای ز فرطِ گهرافشانیِ دستِ کرمت — همه از رویِ قارت شده دامانِ امل

گشته از بیمِ تو پای فتنِ دوران لنگ — شده از رعبِ تو دستِ ستمِ گردون شل

اثر یاس ز امید دمد گر نکند | گره از کار جهان ناخن تدبیر تو حل
ذره‌ای نیست بگیتی که ز فیض اصلاح | کرم عام تو بگذاشته آنرا مهمل
سزد ار آب بقا از دهن مار چکد | چشمهٔ شهد زند جوش ز حنظل
چرخ از هیبت پاداش تو مجبور ز جور | دهر در سایهٔ انصاف تو مصئون ز خلل
اینکه گر راه ضرر غم تو بندد بجهان | کار روغن بکند آب بخود مشتعل
داورا لوح طلسم در گنج معنی | هست در دست من از لطف سخن بخش ازل
یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن | چه قصیده چه مخمس چه رباعی چه غزل
نکته‌هائیکه ببازیچه طراز هم نگذشت | بخیال متنبی و جریر و اخطل
فاش گویم که چنین پایهٔ عالی بسخن | یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل
ورنه فکر سخن و خاطر غمدیدهٔ من | که بافسردگیش نیست در آفاق بدل
فکر مدح تو که سرمایهٔ فیض ابدست | میزند آئینهٔ طبع روان را صیقل
در ثنای تو که بیساخته سر زد از طبع | از ره وصله را نیست جز اخلاص محل
در سخا و کرم و شوکت و فرهنگ ترا | نیست جز ذات عین تو در آفاق بدل
احسن الله بهادر که چو درگاه تو هست | بارگاهش ز شرف قبلهٔ ارباب دول
خان جم رتبه که مانند تو از روز ازل | یافت توقیع امارت ز خدا عز و جل

آنکه چون همت والای تو در معرض جود — بیشمار در کرهٔ چرخ برین را خردل
آنکه از حکم تو گر چرخ برین پیچد سر — کندش از اثر زور سیاست مختل
چه دهی شرح نیاز تو ندارد پایان — قصه کوتاه کن آزاد که تنگست محل
بدعا کوش که درهای اجابت بازست — بر رخ دهر ز الطاف خداوند جل
تا برای چمن آرائی گلزار وجود — صحت و جاه و بقا را بجهانست محل
باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم — صحت و جاه و بقا بی اثر هیچ خلل

قصیده هفتم

یارب چه عشرتست که بی التجای چنگ — می گسترد نوای مسرت رباب و چنگ
از بس هجوم عیش و نشاط و سرور و شور — شد عرصهٔ زمانه بر اندوه و غم تنگ
نبود عجب که از اثر فرحت و نشاط — بخشد سرور بادهٔ اندوه ربا بنگ
در چارسوی دهر ز اسباب گنج و در — سامان عیش جلوه کند با هزار رنگ
عالم تمام مست سرورست زد مگر — در دامن نشاط ابد روزگار چنگ
در سر هوای عشرت و در دل امید عیش — صد رنگ تازه بسته ز میهای رنگ رنگ
هم گوش وقف نغمهٔ رامشگران شوخ — هم دیده محو جلوهٔ سیمین بران شنگ

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط — خیزد نوای بربط و چنگ از صدای زنگ

فرخ زمانه که ندارد بروزگار — آیینهٔ دلی ز غم و غصه هیچ زنگ

از بسکه عام شد اثر عشرت و نشاط — طنبوره شد صراحی و جام چغانگ

تا در نوای تازه کند ساز تهنیت — در بزم شاه نکته وران فخر هند و زنگ

نساخ آنکه روشنی رای انورش — بشکست بر رخ مهه و خورشید آب و رنگ

ابر کرم جهان وقار آسمان و جاه — کان وفا مجسم اقبال و هوش و هنگ

میر خیل داوران که ز سهم سیاستش — چون گور ظالم آمده بر ظالم عرصه تنگ

دست زمانه آمده کوتاه از ستم — پای فلک بعرصهٔ جور و جفاست لنگ

در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک — در محفل نشاط تو و چنگ زهره چنگ

در معرض ظهور و تدبیر و فضل و جاه — شاید که بهر نذر تو ای شیر شیر جنگ

کلک آورد عطارد و مهه چتر علم — مریخ تیغ و مهر سپر مشتری خدنگ

عصفور از حمایت تو هم نبرد باز — روبه بعون عدل تو هم پنجه پلنگ

پیش محیط موج زن فیض عام تو — کمتر ز قطره قلزم و عمان و نیل و گنگ

وقتست آنکه باعث نسبت بذات تو — بر چرخ طعنها زند از ناز خاک هنگ

وقتست آنکه کوکبهٔ عز و جاه تو — از شرم بشکند برخ آفتاب رنگ

وقتست آنکه از شرف نسبت زناز — بالد بخویش عزت و اقبال و هوش و هنگ

وقتست آنکه عید ز بزم نشاط تو — دریوزه سرور کند با هزار رنگ

تا هست صلح و جنگ میان جهانیان — در زیر گنبد فلک آبگینه رنگ

همواره با تو در روش صلح باد چرخ — پیوسته باد دامن دولت ترا بچنگ

بادا عدوی جاه تو غمگین و سینه ریش — با بخت نامساعد خود در روش بجنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خم خانه آشنا معنی فکرم — که نظمش میکند کار شراب پرتگالی را

امام مشرب دل حضرت لسان غیبی فغانی — که طبع اوست ساقی کوثر نازک خیالی را

قصیده هشتم

فدای جلوه نازِ عروس گلزار — بکار برده چه مشاطگی هوای بهار

بشاخها گل تر میکند حنابندی — ز عکس لاله سمن راست غازه بر رخسار

کشیده قطره شبنم بطره سنبل — چو زلف پرخم جانانه گوهر شهوار

ز بسکه غلغله افگند نغمه مرغان — ز خواب چشم گشادست نرگس بیمار

پی نثار جوانان سبزپوش چمن — بدست هر گل رنگین طلای دست افشار

صدای خندهٔ گل شلک مبارکباد — نوای قلقل مینای می مسرت بار

ز موج نکهت گل غرق بحر عطر مشام — ز عکس لاله نگه‌ها را شفق بجیب و کنار

پی معانقهٔ شاهدان خوش رفتار — ز دست سرو روان بر کنار جوی قطار

نماند جای که جنبد نسیم غالیه سای — ز جوش لالهٔ خود رو بدامن کهسار

پی مشاهدهٔ حسن همدگر شده است — میان بلبل و گل جویبار آئینه دار

ز فیض تربیت باد جانفزا چه عجب — کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار

سزد که طرز نواسنجی و خوش آهنگی — برد بوام ز مرغان باغ موسیقار

کشیده سبزهٔ نوخیز فرش مخمل سبز — پی خرامش کبکان بدامن کهسار

عروس گل همه تن گوش در خیابانها — بگوش کردن گلبانگ نغمه‌های هزار

بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا — سزد که بلبل تصویر وا کند منقار

ز انتشار شمیم گل لطافت بار — شده مشام جهان تنگ وادی تاتار

ز فیض نامیه کار شگفت نیست اگر — بشاخهای غزالان شگفته شد گلنار

بزیر سایهٔ سرو روان چو شاهد مست — بفرش سبزهٔ نوخیز کبک در رفتار

بهر طرف که نگه می‌دود بهشت جمال — شود ز عکس گل و لاله دامنش گلزار

جهان ز نغمهٔ عیش و نشاط سیر آهنگ — زمان بولولهٔ عشرت انبساط آثار

بهر طرف بچمن ساز کرده بزم طرب — بسان بهار دختان بتان لاله عذار

بسان باده کشانند دخت رز بلعل — چو شاخ لاله بکفها پیاله سرشار

کشیده بر ورق بوستان بتازه روش — کنار هر روش سبزه جدول زنگار

چنین که از اثر سعی اعتدال هوا — بهر طرف نگری رنگ عیش ریخت بهار

مگر بگدیه در آورده اینهمه سامان — ز فیض بزم مسرت فروش عشرت بار

چه بزم رشک ده بزمهای جمشیدی — چه بزم آنکه تماشا ازوست گل بکنار

چه بزم آنکه بصد شیوه‌های هوش رباست — نظر فروزتر از جلوهٔ رخ دلدار

چه بزم آنکه بترتیب آن هنرمندان — هزار شیوهٔ نوطرز برده اند بکار

چه بزم آنکه باندازه زیب و زینتها — کسی ندیده نظیرش بدهر دیگر بار

چه بزم از اثر انبساط آن ناهید — نواخته دف مهر را بگنبد دوار

چه بزم آنکه بنایش بگلشن امکان — فشانده مژدهٔ شادی زهر در و دیوار

چه بزم آنکه بدریوزهٔ مسرت ازو — بهشتی آمده فردوس در لباس بهار

چه بزم آنکه ز پرتو فشانی نورش — شدست مملکت هند مطلع انوار

چه بزم آنکه دران بهر مقدم حضار — نموده دیده خود فرش طالع بیدار

چه بزم آنکه مشتریهای رشک جلوهٔ او — بروی جنس کیان سوخت گرمی بازار

چه بزم آنکه بر آهنگ نغمه سازانش | رباب آتش غیرت بسوخت موسیقار

چه بزم آنکه نگاه جهان نمی‌گیرد | ز شوق جلوهٔ آن در میان چشم قرار

چه بزم آنکه ز عشرت فشانیش همه سو | ز باغ دهر گرفتست رنج راه فرار

چه بزم بزم نشاطیکه یافته ترتیب | بجشن شادی فرزند آن جهان وقار

که هست بر سر بیچارگان دم بخششش | سحاب دست عطایش چو قطره گوهر بار

فروغ انجمن جاه آسمان کرم | رئیس اعظم و نواب پادشاه آثار

جناب کلب علیخان بهادر آنکه بود | پی شکستگی دل عنایتش معمار

بلند رتبه امیری که می‌کشد در چشم | ز خاک درگه او سرمه طالع بیدار

زهی محیط سخائیکه خازن گنجش | تمام حاصل گیتی نیاورد بشمار

خیال جرأت او استقامت البرز | دهم تعاقب دشمن دهد بپای فرار

دگر ز طبع درخشنده مطلعی سر زد | که شد ز جلوهٔ آن صفحه مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد کوکب بخت تو می‌شوند نثار | نمی‌کنند همه مهر گردش بیکار

نثار روی تو تابانی صباح مراد | غبار کوی تو کحل الجواهر ابصار

هوای روضهٔ خُلقِ تو عطر بیز مشام | فضای ساحت لطف تو گلشن بی خار

ز دست مکرمت پشت امن قوتها | ز ناوک غضبت سینهٔ فساد فگار

بیمن فیض عطاهای تو ای محیط سخا | ز نام آز شده فقر چون غنا بیزار

زهی رئیس فلک بارگاه کیوان قدر | خهی امیر کواکب سپاه مهر عذار

لبان گوهر شهوار سرفرازان را | غبار راه تو زیب اناغه و دستار

هزار شکر که آن جشن سازگار بدهر | نموده روی بنیروی طالع بیدار

که آرزوی تماشای آن نگه میداشت | بدیدهای سلاطین ز مدت بسیار

بصد نشاط ترا جشن شادی فرزند | مبارک ای چمن عیش را نسیم بهار

شنو بیم غازه کش روی صفحهٔ جشنش | که جشن شادی او گشت رنگ شهر بار

بهار گلشن جاه و جوانی و اقبال | بلند حوصله نواب فرخی آثار

بسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر | بضبط و بسط جهانست با دل بیدار

کنیم مختصر این قصه هر دو بدل اند | پدر محیط سخا و پسر جهان وقار

اثر ز طرز بیان تو جوش شد ای آزاد | بصدق نیت دل دست در دعا بردار

همیشه تا که بود جشن شادی فرزند | بدامن دلِ عالم گلِ شکر بار

شگفته خاطر نواب با ولی عهدش | بفر و جاه و حشم باد و دشمنانش خوار

قصیده نهم ۹ ناتمام در حمد

راه سخن دل کشود کیست زبان دان او

با که شود همزبان آه ز حرمان او

حیف گلوی قلم گشت ز شیون فگار

نیست کسی کو نهد گوش بر افغان او

هست سخن در فغان کیست که جوید نشان

کز ستم جاهلان رفته چه بر جان او

داشت سخن پیش ازین برگ و نوای گزین

رفت بغارت کنون آن همه سامان او

حیف که شد شاعری پیشهٔ هر هرزه گو

وقف هجوم مگس هست کنون خوان او

آه که زاغ و زغن با همه بد لهجگی ها

جای عنادل گرفت در چمنستان او

هرکه درین روزگار نظم دو مصرع نمود

لاف سخن گستری آمده از شان او

روی سخن سوی آن فرقهٔ هذیان سرا
کافت نظم آمده فکر پریشان او

نکته رسان سخن نبض شناسان فن
نزد خرد نیستند شامل ارکان او

دست خوش جور دهر هست سخن بعد ازین
حفظ سخن آفرین باد نگهبان او

ایست سخن آفرین قادر یکتا که هست
جلوهٔ کون و مکان پرتو از شان او

واجب بے شبهه و مثل مالک ملک قدم
هست همه ممکنات آیت برهان او

خالق ارض و سما رازق شاه و گدا
هر دو جهان غرقهٔ لجهٔ احسان او

غزلیات

نگاه و نه تنها کرد رسوا بی‌قراران را
شکست رنگ شد آئینه حال رازداران را

بآن شوخی ادایش خسته کرد دلفگاران را
که بر لب ناله از حیرت گره شد غمگساران را

ز زهر آب تغافلها که دارد تیغ ناز او
شهیدی دیده‌ام دل به پهلو دلفگاران را

چه حسرت این که بعد از بردن صبر و خرد نازش
کند تاکید ضبط درد دل بی‌اختیاران را

بدل محو آفرینند با یقین سست پیمانی
یک اندازنگاهست صد شکیب امیدواران را

کشد الفت بسوی پنجهٔ خورشید شبنم را
کمند از جذب شوق صید باشد دل شکاران را

بثروت چون شوی اندازه‌دان آشنائیها
محک دست تهی باشد عیار وضع یاران را

خورد دور ی حصه همت بسنگ سرگرانیها
دم افلاس پا پیچد جمله یاران را

کشد انداز چشمک‌های برق آسای عشرتها
زکف بی باده شد شاهد فصل بهاران را

شب مهتاب و سیر حلهٔ رنگ شفق
رساند نشئهٔ عیش و نشاط باده‌خواران را

ز عیش برشکال آگه نبود رند که در خلوت
بسر کردست با معشوق و می شبهای باران را

چه می نازی بجاه بی‌بقا زیر زمین سنگ
بجای تاج بر سر خاک گردون اقتداران را

ز انداز تغافلهای بی‌پروا نگاه تو
نظرها ترجمان یاس شد امیدواران را

ز درد زخم ناکامی ز سوز داغ حسرتها
بود یک حشر در پهلو قیامت دلفگاران را

شدای آزاد از معجز نگاری‌های کلک تو
قلم انگشت حیرت در دهان جان دوگاران را

۵۲

هلال عید طبع میکشان لاابالی را / کند تحریک شوق بوسهٔ جام هلالی را

هلال عید بشارت میکند فرخنده فالی را / شفق‌گون از باده گیر و چرخ زن جام هلالی را

شب عید است با خوبان بمستی بی‌محابا شو / که خوشتر نیست هنگامی ازین بهر اعتدالی را

خوشا وقتی که نفروشند مستان در پیاله / بسرخ افسر جمشید هم جام سفالی را

خم چندانکه می پرزور رند در حلق کن ساقی / که بینی مستی و بیباکی شان لاابالی را

روان کن کشتی می ساقیا کز بادهٔ گلگون / بیاریم آب در جوی عیش عید برشکالی را

شریک بزم آن خمخانه آشام می فکرم / که نظمش میکند کار شراب پرتگالی را

امام مشرب دل حضرت نساخ معنی‌دان / که طبع او است ساقی کوثر نازک خیالی را

بده ساقی می گر خاطرم گرد الم شوید / که در عالم نمی‌بینیم ولی از غصه خالی را

دو صد خم می که دارد عشرت عید هر سرخوش / نمی‌شوید ز دل گرد غم آشفته حالی را

چه بندی طرف ای آزاد از عید می ساقی / فغان سر کن بهل مستی عیش خیالی را

۳

می رود طبع من از صورت آبادیها / می زند نشتر غم در دل من شادیها

شاد باش ای غم دنیا که بهمین کرمت / از سخن مانده زبان با سخن ایجادیها

آه ازان صدمه که در دامن محشر بکشد / دامن پاک تو از پنجهٔ فریادیها

جای دارد بدل خلق چو مهمان عزیز / ناوک غمزهٔ تو با ستم ایجادیها

هر طرف طرفه هجومی ز وحوش و طیور / خانهٔ من شده آباد ز بربادیها

صد شکار افگنی از جنبش یک ناوک ناز / هر طرف تازه هجومی است ز فریادیها

وای بر دل که ز خون گرمی شوقش بجفا / سر و شد خاطر او از ستم ایجادیها

بندهٔ بی درم آفت جانی شدهٔ / حیف آزاد برین دعوی آزادیها

۴

هجوم دردمندان باز بر خاک من است امشب
چراغ تربتم از سوز دلها روشن است امشب

بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن
بجای گل جگر پرکالها در دامن است امشب

نمی دانم که نازکیست بی باکانه شبخون زن
که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است امشب

۵

خندهٔ زیر لب و چشمک پنهانم سوخت / با عدو طرز ادای تو چه آسانم سوخت

آه از بخت که انداز شرر باری آه
عوضِ خانهٔ اغیار دل و جانم سوخت

خبر باد اهل حرم را که شدم کافر عشق
شعلهٔ حسن بتی خرمن ایمانم سوخت

کاش می‌سوخت دلت بر من مسکین که دگر
انتظار اثر نالهٔ سوزانم سوخت

گرمی بزم گمان کردی و از آتش رشک
طرز دلسوزی بیجای رقیبانم سوخت

بی گل روی تو ای چشم و چراغ خوبان
شمع در انجمن و گل به گلستانم سوخت

مقطع

بی تو در غصه و اندوه سگالیدن رفت
زندگی بود دمی چند بنالیدن رفت

۶

آنکه آزرم دمی آزار نهان می دارد
سر غمخواری خونین جگران میدارد

تب هجر تو گدازیکه نهان میدارد
از دل خستهٔ خویشم به گمان میدارد

و به هر لحظه ز صد فتنه نشان میدارد
آدمی خاطر آسوده چسان میدارد

دل بر آن عاشق بدعاقبتم می سوزد
که وفا چشم ز انصاف بتان میدارد

باز در سینه ز خون گرمی بیتابی شوق
خلشی ناوک ناز تو نهان می دارد

۷

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی
مگر آزاد عجب طرز بیان می دارد

۷

شکر کز دولت جاوید نشانم دادند — عوض گنج روان طبع روانم دادند

تا رباید دل جادو سخنان بی افسون — قلم سحر نوائی به بیانم دادند

تا بدلهاش شکند نشتر حسرت سخنم — فیضها از دم خونین نفسانم دادند

شرمساران ز جهان فتنه و بر دل داغی — یادگاریست که از فتنه فشانم دادند

عشرت از نسبت من طبع بلا انگیز است — که ز حسرت دل از درد روانم دادند

تا بکام دگران نیشش از شورش شوق — راه در انجمن بوالهوسانم دادند

تا نیفتد ز صریر قلمم شور بدهر — عوض مشق سخن شغل فغانم دادند

در غم عشق تو بیصرفه فغانم دادند — دلم از دست ربودند و زبانم دادند

نشتر کلک حزین سینه خراشید آزاد — تا دل و دیده خونابه فشانم دادند

بهر چمن که سر آن سرو سرفراز کشد — ز شرم سرو سهی ها بزمین دراز کشد

بذوق چاشنی وعدهٔ نیاز فریب — دل ستم زده تاکی جفای ناز کشد

دلم متاع توان بر کف آشتیست بیا — که کار ناز ز تمکین به ترکتاز کشد

نسیم صبح ز احرامیان کوچه کیست — که دل ز سینه باندازه اهتزاز کشد

دکان فتنه ز خجلت سپهر تخته کند — اگر نه دست حیایش عنان ناز کشد

دلم بخوبی دنیا نمی کشاید چشم | که پرده از رخ دوشیزگان براکشد

مگر مصور عشق است کلکہای آزاد
که هر جریده شبیه نیاز و ناز کشد

۹

یا رقیب است و یا همه نگران می آید | تا فریبد که ز اغیار نهان می آید

یک نگه باعث صد یاس و هزاران امید | هر چه گویند ازین فتنه گران می آید

یاد نیرنگی و ز دیده نگاه شوخت | آشکارا کشدم گرچه نهان می آید

بگذر از جور و ازین حال درونم دریاب | گر ز تو ام حرف شکایت بزبان می آید

وقت رحم است که بیمار غمت را ز ضعف | تا بلب آه همه ناله روان می آید

یارب این تیر پیام اثر عشوه کیست | کز سوی سینهٔ من بال فشان می آید

می خور آن مایه که تا عید بود مستی آن | صبح شعبان که پس از وی رمضان می آید

عالم آرایی حسن تو دل و جانم سوخت | هر کرا می نگرم رشک بران می آید

یارب آن وعده فراموش فراموش کند | غمزه را که بکار دگران می آید

آتش رشک زده شعله بجان آزاد
این چه حرف است که آن جان جهان می آید

۱۰

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد | هر کرا خاطر جمعی است جهانی دارد

هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد
حیف پیری که سر وصل جوانی دارد

عیش در سینهٔ او نشتر حسرت شکند
هر که در دل اثر از درد نهانی دارد

جان بری زان قدر انداز نگه نیست محال
که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد

دوش با غیر بمستی همه شب کرده بسر
بر من از وصل خود امروز گمانی دارد

یارب اندر چمن دهر گل خاطر کیست
که ز سموم غم ایام امانی دارد

قطعه

چون نداریم بهمطرزی خاقان آزاد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بر رخ حسرت دنیا در دل وا کردیم
مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم

تا جگر پاره شد و ریخت بهمراهی اشک
پارهٔ از غم دل بود که انشا کردیم

به پیامی نگر امید و سلامی ننوشت
آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم

تا چها خار که در دامن بیدل شکنست
گر نگاهی بتو از کوری اعدا کردیم

بر غلط فهمی ما حیف که از مزرع دهر
جز زیان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم

از شناسائی اندازهٔ آمد شدها
بی تکلف چو نفس راه بدلها کردیم

می زند جوش دم چشم از مژه‌ها دست بسر
تا بجز نگه گیتی چه تماشا کردیم

اضطراب آینه پردازی سودائی کرد
هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

در نواگستری از همدمی ساز خیال
خامه را غیرت مضراب نکیسا کردیم

از سبکروحی و آزاده دلی ای آزاد
راه مشل سخن خویش بدیها کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لعل علی
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

تاب کجا تا پس از جور کشیدن دهیم
آه شنوای جان ز انتها به پسریدن دهیم

قطرهٔ خونی بجا نیست بدل از کجا
ناوک جور ترا عز خلیدن دهیم

هست ز سوز و گداز بر لب دل این نوا
تن به طپیدن دهیم یا بچکیدن دهیم

انجمن بیخودی است دین و دل و هوش را
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهیم

هست ز خود بیخبر قطره زبن راه شوق
پای طلب را ز خار اجر دویدن دهیم

بر سر جور است یار لذت بیداد را

دررگ و پے ہمچون جان جای دویدن دهیم

دانهٔ صبرم شده سبز بگلزار دل

گلبن امید را برگ دمیدن دهیم

مستی ازین سر غزل عام بعالم کنیم

تا مئ اندیشه را عزو رسیدن دهیم

بو که کند این غزل جای براوج قبول

طائر اندیشه را بال پریدن دهیم

طرز ظهوری ز سر تازه از آزاد شد

سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

زیاس حسن دلیهای بیقراران بین

هجوم ابر سیاه و وفور باران بین

بیا بمکتب عشق و بلوح دامنها

ترانه بر لب و دلبر به بر خمار بچشم

بیا به میکده و دیدهٔ خرد بگشا

بمرگ خویش بحسرت امیدواران بین

عروج نشهٔ اقبال باده خواران بین

زخون دیدهٔ خود حال دل نگاران بین

هجوم جلوهٔ نیرنگ نوبهاران بین

بهل تعصب و فرجام باده خواران بین

قطعه

ز خشت مست و سبوی شکسته تا آئینه | سفید روی بهشتی سیاه‌کاران بین
گرفته دین و دل و صبر و قصد جان دارد | دراز دستی جور ستم شعاران بین
پی تهیهٔ سامان عیش میخواران | بدشت و باغ جنون تازی بهاران بین
رسیده سلسلهٔ مهر ذره تا خورشید | عروج مرتبهٔ عجز خاکساران بین
کنار خاک ز گنجینهای حسن پرست | بروی گل اثر رنگ گلعذاران بین

سفینهٔ غزل آزاد نکته سنج کشود
ادای تازهٔ رنگین سخن گذاران بین

مطلع

همه شهر نغمه بر لب منم و دلے و آہے
که نمی برد بیکدل بهزار سعی راہے

مثنویات

منتهی الافکار ذوبحرین

هست بر آستان حمدِ خدا
خامه با صد نیاز ناصیه سا

بسم اللہ الرحمن الرحیم — غازهٔ رخسارهٔ حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک — مایهٔ هستی دهِ قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خندان جهان — وی شده بر حسن تو حیران جهان
رحمتِ تو چارهٔ بیچارگان — رافتِ تو شادیِ غمخوارگان
ذرّه ام از مهر تو تابان چو مهر — صورتِ خورشید برافروخت چهر
لطفِ تو دردِ دلِ ما را دوا — مهر تو آئینهٔ دل را صفا
نقطهٔ از صنع تو هفت آسمان — رشحهٔ از کلک تو هر دو جهان
طرح دو عالم ز کن انداختی — خیمهٔ چرخ برافراختی
جوهر آئینهٔ دل یاد تو — گوهرِ گنجینهٔ دل یاد تو
حمد تو گلگونهٔ رومی کلام — نغمهٔ شکرِ تو شکر ریز کام

ناطقه در مدحت ذات تو لال — حمد تو آویزهٔ گوش خیال
حسن تو آرایش کون و مکان — نام تو صیقل زن تیغ زبان
جلوهٔ از قدرت تو کائنات — جرعهٔ از ساغر جودت حیات
روشنی روز ده از آفتاب — انجمن افروز شب از ماهتاب
مهر و مه از قدرت تو ذرهٔ — یافته از مهر تو یک بهرهٔ
جلوهٔ از گلشن لطفت نعیم — شعلهٔ از آتش قهرت جحیم
حمد تو ای خالق ارض و سما — چون کند این بندهٔ عاصی ادا
عقل درین مرحله آمد سقیم — در خور حمد تو توئی ای کریم

میکند دل به پردهٔ زاری
عرض حالی بحضرت باری

ای چمن آرای امید جهان — لطف تو جان داروی درد نهان
ای همه عالم بتو امیدوار — رحمت تو عشرت جاوید بار
از تب و تاب دل اندوهگین — در تن من سوخته جان حزین
شعلهٔ حرمان بدل امید سوخت — آرزوی عشرت جاوید سوخت

پنجهٔ حسرت رگ جانم گسست / ناوک غم در دل غمگین نشست

از تب و تاب دل امیدوار / نشئهٔ هستی شده مثل خمار

آمده‌ام از غم دنیا به تنگ / سوخت دل اندیشهٔ ناموس و ننگ

مقصدم از کوشش یاران گذشت / درد من از چاره و درمان گذشت

حسرتی حسرت خویشیم ما / ناشی سینهٔ ریشیم ما

لطف کن ای چارهٔ بیچارگان / رحم کن ای مونس غمخوارگان

بو که از الطاف تو بوی امید / بشنود این والهٔ روی امید

شاد کن این بندهٔ ناشاد را / از الم آزاد کن آزاد را

ساقی از آن بادهٔ حرمان زدای / در دل من مستی عرفان فزای

تا گل نعت شه پیغمبران / گل کند از گلشن طبع روان

نامه نامی ز نعت نور خداست
مژده‌ها دیدن و شنیدن راست

احمد مرسل شه هر دو سرا / سید دین اشرف خلق خدا

عالم از احسان وی افروخت چهر / ذرهٔ راهش گل دستار مهر

صاحبِ لولاک و دُرِ بحرِ جود — زینتِ مجموعهٔ صنعِ ودود

شاهدِ حق عالمِ اُمّی خطاب — قبلهٔ دین شافعِ روزِ حساب

اخترِ تابندهٔ چرخِ ظهور — گوهرِ رخشندهٔ دریای نور

سرورِ عالم شهِ فیروز جنگ — شمسهٔ قبهٔ فیروزه رنگ

غرّهٔ رخسارهٔ نام آوری — گرمیِ هنگامهٔ پیغمبری

مطلعِ دیباچهٔ دیوانِ جود — مقطعِ برجستهٔ نظمِ وجود

جوهرِ آئینهٔ صنعِ خدا — گوهرِ گنجینهٔ صنعِ خدا

رحمتِ عالم شرف افزای دهر — جلوهٔ او آئینه پیرای دهر

از لبِ لعلش دمِ عیسی خجل — وز کفِ پایش یدِ بیضا خجل

الفتِ او بادهٔ جاوید سور — رافتِ او ضامنِ عفوِ غفور

از دمِ او آبروی گفتگو — بلبلِ دستان زنِ گلزارِ هو

سایهٔ حق مایهٔ نازِ درود — مصحفِ ناطق گهرِ دریای جود

آمده خاکِ رهِ آن شاهِ دین — سرمهٔ بینش کشِ چشمِ یقین

خندهٔ لطفش گلِ باغِ امید — غازهٔ عشرت کشِ رخسارِ عید

ناطقه را مایهٔ صد آبرو — مدحتِ اولاد و هم اصحابِ او

جلوهٔ شان مظهر آثار فیض | جبههٔ شان مطلع انوار فیض
دیدهٔ شان بر رخ مقصود باز | سینهٔ بی‌کینهٔ شان گنج راز
هادی آفاق سوی راه دین | باخبر از جادهٔ دشت یقین
جوهر آئینهٔ شان یاد حق | گوهر گنجینهٔ شان یاد حق
بر رخ شان غازهٔ مهر و وفا | در دل شان مخزن صدق و صفا
لذت ذوق آمده صهبای شان | الفت حق مونس دلهای شان
یافته نخل قد شان صد نمو | از نم هر قطرهٔ آب وضو

مدح نواب باشهامت قدر
می فشاند بجیب صفحه گهر

ساز کن ای خامهٔ پروین رقم | مدحت تابان مه چرخ همم
سرور خور جلوهٔ کیوان مکان | اختر تابندهٔ هندوستان
خواجه جم رتبه عبد الغنی | ماحی شر حامی دین نبی
بالد ازو عزت و جاه و وقار | یافته نوابی ازو افتخار
نیر تابندهٔ اوج همم | گوهر رخشندهٔ بحر کرم

روی وی آئینهٔ فرهنگ و داد — غرهٔ پیشانی صبح مراد

ذات وی آرایش اقلیم هند — زینت و پیرایش اقلیم هند

زینت حرف و رقم القاب او — غیرت خور فره و فرتاب او

از رخش آب رخ عز و وقار — وز کف جودش خجل ابر بهار

مظهر عقل آمده سیمای او — یافته خور روشنی از رای او

نصفت آن عادل کسری نشان — مرهم زخم دل دل خستگان

مایهٔ نازیدن جاه و حشم — گرمی هنگامهٔ جود و کرم

همت او ساخته کار نیاز — بخشش او حوصله پرداز آز

یافته زان زینت بزم سرور — اختر تابندهٔ اقبال نور

رایت جاهش چو برافراخته سر — منطقه اش منطقه شد بر کمر

یافته از پرتو فضل حکیم — دولت شاهانه و عقل حکیم

ذرهٔ خاک در آن ذو الکرم — جیغهٔ تاج سر کسری و جم

قمر عیشش همه مهر و وفاست — غرهٔ پیشانی صبح صفاست

چون پدر آراسته از حلم و داد — جبههٔ اش آئینهٔ روی مراد

رایت جاهش بصف سروران — سیدها از سروری او نشان

جبهه‌اش از نیکخوی آثار یافت | هم دل و هم طالع بیدار یافت
آن سر و سرحلقهٔ نام‌آوران | سایهٔ او مایهٔ امن و امان
جوهر آئینهٔ فضل و کمال | گوهر تاج سر جاه و جلال
طفل وی آرایش مهد لقاست | آبروی دودهٔ مجد و علاست
میدهد از عظمت شانش نشان | نغمه از طوطی هندوستان
فخر جد از فخر جد خود یافته | نور جد از جبههٔ او تافته
تا بود از پرتو انوار خور | چهره برافروخته جرم قمر
جلوه‌نشان زینت نظاره باد | غیرت سر ثابت و سیاره باد

وصف ایوان که رفعت شانش
هست رشک سپهر و کیوانش

باعث نازیدن این خاکدان | آمده یک طارم رفعت نشان
طرز دلاویزی او جان‌فزا | خواجهٔ جم مرتبه کردش بنا
خوبی او زینت روی زمین | رفعت او غیرت چرخ برین
شمسهٔ او طرهٔ دستار عصر | عکس وی افروخته رخسار عصر

زینۂ آن طارم فسحت نشان — دم زدہ از رفعت نہ آسمان

جلوۂ رنگینی دیوار و در — از رخ خوبان نظر افروز تر

آمدہ از خجلت او سر نگون — ہر نفس این گنبد فیروزہ گون

جلوۂ رنگینی او دل نشین — کردہ از طاق وی ارژنگ چین

جلوۂ دیوار وی آئینۂ — طارم افلاک از و زینۂ

صفت بوستان کہ خوبی آن میدہد از ریاض خلد نشان

یافتم از مدحت ایوان فراغ — میکنم اینک سخن از شاہ باغ

گلشن غیرت دہ باغ جنان — گلبن او خجلت قد بتان

لالۂ او غازۂ روی نگار — خاک وی آب رخ باد بہار

سبزہ و نہر و گل و ایوان آن — میدہد از روضۂ رضوان نشان

عنبر سارا خجل از خاک او — نامیہ را از دم بادش نمو

نکہت گل غیرت مشک تتار — غالیہ سائی دم باد بہار

سبزۂ او رشک خط روی یار — سنبل او غیرت گیسوی یار

مایهٔ آسایش دل خاک او — راحت جان هر خس و خاشاک او

هست درین گلشن مینو نظام — مستی می عشرت جاوید نام

می سزد از نرگس این بوستان — دعوی همطرزی چشم بتان

جلوهٔ رنگینی هر لاله زار — غازهٔ رخسارهٔ صبح بهار

گلشن نغزیکه دران مهرگان — میدهد از رونق اردی نشان

سبزی و سیرابی برگ و شجر — قوت بال و پر مرغ نظر

طرز دلاویزی هر نخل آن — میدهد از سدره و طوبی نشان

دیدهٔ نرگس همه ناز آفرین — شامه از نکهت گل نافه چین

باصره از جلوهٔ گلهای آن — یافته سرمایهٔ صد بوستان

ضامن صد عشرت دل خاک او — مستی صد میکده در تاک او

سامعه را مژدهٔ عشرت رسان — نغمهٔ مرغان خوش الحان آن

هر طرف آراسته فوّارها — نزهت و سیرابی نظّارها

میوهٔ او ساخته کار زبان — نوشتر از میوهٔ شیرین جان

نرگس او مستی عشرت فزا — خندهٔ رنگین گل او عشوه زا

برلب جو جلوهٔ سرو روان — میدهد از قامت غلمان نشان

گلشن نغز و خوش و زیبا ستی ‏— ضامن آسایش دلها ستی

دم زده هر چشمه از سلسبیل — ریخته آب رخ عمان و نیل

منظر وی آینهٔ رخسار اوست — حیرتی جلوهٔ دیدار اوست

زینت از و یافته موج نسیم — آب وی آب رخ دُرّ یتیم

سطح وی آئینهٔ گیتی نما — صاف‌تر از سینهٔ اهل صفا

بر لب جو سرو قدان در خرام — زمزمه زیب لب و در دست جام

چهرهٔ شان خجلت صبح صفا — طرهٔ شان غیرت شام بلا

بر رخ شان شوخی آفت قرین — در لب شان خندهٔ ناز آفرین

زینت گلشن گل رخسار شان — سنبل تر طرهٔ طرار شان

تشنهٔ خون ناوک مژگان شان — طایر دل خستهٔ پیکان شان

جلوهٔ شان گرمی بازار حسن — خندهٔ شان زینت گلزار حسن

هست در اندازهٔ زینت بجا — دعوی هم رنگیش از دلکشا

ورنه ازین گلشن مینو نشان — یافته خجلت همه باغ جهان

خامه در مستی شراب عنبرو

کرده ختم سخن باین دستور

شکر کہ با خوبی و لطف تمام
ختم شد این نامۂ فرخندہ نام

مجمع بحرین دُرِ فکر خیز
گوہر معنی کش سلک تمیز

بادۂ خمخانۂ معنا ستے
ضامن سرمستی دلہا ستے

شاہد رعنای دلارا است این
پردگی فکرت والا است این

شیشۂ پر از مل معنی است این
دستۂ رنگین گل معنی است این

روشنی دیدۂ اندیشہ ہاست
مایۂ نازیدن فکر رساست

غیرت رنگینی صد گلشن است
حجت رنگینی طبع من است

یافتہ این نامۂ سحر نظام
مثنوی منتہی الافکار نام

خامۂ من زد رقم از بہر سال
راحتِ دل گوہر گوش کمال
۱۲۹۱

ضمیمہ مثنوی منتہی الافکار

قطعهٔ تاریخ مثنوی ذوبحرین موسوم به منتخب الافکار
ریختهٔ کلک گهر سلک برادر عزیزم مولوی
سید محمد خان بهادر سلمه الله تعالی

للّٰه الحمد که شد منتخب الافکار تمام / مژده ای ذوق ادا فهمی نظم رنگین

مایهٔ ناز خرد مثنوی ذوبحرین / معدن گوهر شهوار مضامین متین

حبذا نامهٔ نامی که بود هر بیتش / رشک سلک گهر و غیرت نظم پروین

طرفه میخانهٔ معنی که بود ذوق مدام / به طربناکی مستی صهباش رهین

هست غیرت ده گلزار ارم نخل خیال / شده تا فهم ازین گلشن معنی گلچین

گوهر جیب تمنا گل دامان قبول / حاصل فکرت خلاق نکات رنگین

خسرو ملک سخن آنِ معظم آزاد / ضامن شورش دلها بکلام نمکین

هست از جلوهٔ رنگینی مضمونهایش / حجلهٔ فهم رسا غیرت بتخانهٔ چین

آن زباندان سخن سنج که در کشور هند / یافت از خامهٔ او نظم دری نظم گزین

شاعر نکته طرازیکه برنگینی فکر / در گلستان سخن ریخته رنگ نسرین

نفس از خجلت انداز صریر کلکش / شد گره در گلوی بلبل فردوس برین

مالکِ ملکِ معانی که دبیرِ قلمش | می‌کند شیوۀ انشا بعطارد تلقین
چون شد از چهرۀ تاریخ خرد پرده‌گشا | زد رقم خامه که تصنیف کلام شیرین ۱۲۹۱

ایضاً

تراویدۀ قلم جادو رقم مخدوم اعظم عالیجناب مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر مرحوم المتخلص به نساخ

شد مرتب چو منتهی الافکار | کان معنی کلام ذو بحرین
سال ترتیب گفتم ای نساخ | جان معنی کلام ذو بحرین ۱۲۹۱

وله

مثنوی منتهی الافکار چون ترتیب یافت | خاطر نازک خیالان چون گل مضمون شگفت
هاتف غیبی پی تاریخ سال عیسوی | سر معنی مثنوی منتهی الافکار گفت ۱۸۷۴

تاریخ طبع له

گل گل شگفت غنچۀ دلهای دوستان | چون مثنوی غیرت گلزار چاپ شد
نساخ گفت مصرع تاریخ سال طبع | جان کمال منتهی الافکار چاپ شد ۱۲۹۳

تقریظ و تاریخ دیوان مسمی موسوم به ارمغان مؤلفه عالیجناب

مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر مرحوم المتخلص نساخ

مژده ای شاعران معنی دان | پایه سنجان شیوه‌هاے بیان

مژده ای والهان حسن کلام | محو طرز خرامش اقلام

مژده ای سالکان راه خیال | باریابان بزم گاه خیال

مژده ای شارحان ناز و ادا | هست ذوق وقوع گوئیها

مژده ای افصحان هندستان | فهم سرمایگان ریخته دان

مژده ای ناظمان کامل فن | واقفان رموز شعر و سخن

مژده ای بیکسان فهم و ذکا | هست سرجوش بادهٔ معنا

یافت حسن سخن طراز کمال | هست نوروز فهم عید خیال

یافت انداز تازه طرز بیان | طرفه شوریست در سر اذهان

ذوق سرمست بادهٔ معنی است | طبع منت‌کش رسائیهاست

هست در بزم آگهی اعنی | جلوه پیرا سه شمع معنی

شد عرب شگرف دیوانے | فهم معنی شناس [illegible] جاست

نام و تاریخش ارمغانستے | ارمغان سخنوران [illegible]

آیت افتخار فن سخن | تحفت اشتبا فن سخن

حاصل لذت فسانهٔ عشق / ارغنونے پر از ترانهٔ عشق

شیوه آموز شوخے و انداز / شرح نیرنگهای ناز و نیاز

روشش آموز سحرسازیها / پر ز افسون عشقبازیها

همه تصویر شوخئے خوبان / همه نیرنگ ناز محبوبان

حبذا معنوی حسنا نے / ضامن مستیِ دل و جانے

ذوق افزای طبع اهل سخن / حرف حرفش بدل زند ناخن

نسبتش کرده از فلک اعلا / پایهٔ اردوی معلّی را

من و ایمان که در قلمرو حرف / شده ایجاد یک طلسم شگرف

فتنهٔ طرز دلربائش قبول / واله شوخئے اداش قبول

میشود تازه با ملاحت آن / نمک حسن سبز هندستان

فهم بر نکتهاش دیوانه / هست هر صفحهاش پریخانه

طرفه پرداز از و بلاغت یافت / تازه انداز از و فصاحت یافت

شعرهایش همه متین استی / ساده و دقت آفرین استی

نکتههای لطیف و نازک آن / می دمد در تن خیال روان

چاپهایش بدلربا انداز / زمزمه سازهای شوق و نیاز

حرف حرفش زند بصد عنوان — خنده ها بر بلاغت سحبان
حاصل فکر عالی نستاخ — صحبت خوش خیالی نستاخ
آنکه بر فکر اوست ناز سخن — با سر کلک او نیاز سخن
بادشاه قلمرو معنی — موجد شیوهٔ نو معنی
خان روشن روان روشن رای — رایش از کار عقل عقده کشای
رونق افزای صدر دار العدل — پایه افزای قدر دار العدل
زندگی بخش رسم مهر و وفا — حکمران ممالک معنی
قلمش همچو عالم صورت — حکمران قلمرو فکرت
می کند مثل مجرمان اسیر — وحشیان خیال را زنجیر
قلزم بخشش و جهان وقار — عالم فیض و آسمان وقار
اوستاد جمیع صنف سخن — نکته آموز شاعران زمن
شاعر افصح بلند تلاش — نکته سنج بلیغ طرز تراش
متقن سخنور کامل — بحر طبعش محیط بی ساحل
خامهٔ صامتش فسون پرداز — مطرب محفل نیاز و ناز
طبعش افزود اعتبار سخن — آمد آبی بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحریر — خانه زاد کلام او تاثیر

در نظرها به قوت انشا — می دهد جلوه شکل معنی را

از مضامین بکر رنگارنگ — طبع او غیرت هزار ارتنگ

فتنه شیوهٔ کمال و یم — محو نیرنگی خیال و یم

که به ترتیب اولین دیوان — خامهٔ او چو شد گهر افشان

کرد تعلیم با هزار ادا — شوخی تازه طرز صائب را

دم طراحی دوم دیوان — کرد آن نکته سنج سحر بیان

که باندازِ صائبا میلے — که بطرز نظیری و میلے

در نورد سخن درین دیوان — آن سخن آفرین معنی دان

رونق تازه داد در همه جا — شیوهٔ میلی و نظیری را

هر دو انداز از که سے آید — دو زبان وصف کلک او شاید

در فن شاعری امام استے — طبع او قادر الکلام استے

فهم مطلب کند بغیر بیان — چون دل عاشقان ادا بیان

دل بحسن عبارتش مفتون — قلم او مصور مضمون

اوستاد سخنوران زمن — فهمها را سواد از و روشن

ذهن او بی توسط ادراک — هست با بکر فکر و اسن چابک

حسن فهمایش کند نگاه بیان — حرف در کار فهم معنی آن

پایهٔ فکر او بر اوج کمال — رشح کلکش تمام سحر حلال

هست از نسل خالد ابن ولید — پایهٔ او ازین توان سنجید

نظم کشور حسام او می داد — کشور نظم کلک این بکشاد

می رساند نسب سخن کوتاه — تیغ کلکش به سیف سیف الله

آشکار از جبین انور او — فرّهای همین برادر او

آنکه عبداللطیف نام ویست — فلک و روزگار رام ویست

آنکه در عرصهٔ جلالت قدر — می شمارند سرورانش صدر

خان فرخ نهاد فرخ رای — رای او گلشن خرد پیرای

چمن آرای گلشن ایام — قوت افزای بازوی اسلام

مصدر عدل و مظهر الطاف — پایه افزای کرسی انصاف

ناظم دولت شهنشاهی — رونق افزای داوری گاهی

شیوهٔ عدل را نوی از وی — پشت فضل و هنر قوی از وی

مملکت را بهین صلاح اندیش — سلطنت را گزین فلاح اندیش

صدر نام آوران کلکته … افتخار سران کلکته
حامی دین حکیم دانشمند … همچو قدرش خیالهاش بلند
بادشاه جهان دانایی … وارث فضل و بذل آبایی
از رشک غبار انعامش … همت او بلند چون نامش
هر طرف با خجسته آثاری … فیض او همچو حکم او جاری
لطفش اندازه دان سازش دل … خلق او ضامن نوازش دل
فطنت او مقنن نصفت … عظمت او مسطر شوکت
آفتاب سپهر فضل و کمال … آسمان جهان جاه و جلال
در کفش بازوی قلم را زور … هم ز لطفش در انجمن ها شور
علم ازو یافت فیض گوناگون … خاطر او مربی فرهنگ
گر ره امن هر جهان گیرد … عدلش از چرخ ترجمان گیرد
جاه پرداز تازه یافت ازو … دولت اندازه تازه یافت ازو
سعی او عام را کفیل رفاه … مورد خاص لطف شاهنشاه
زینت بزم ها ز تقریرش … قوت عقدها ز تحریرش
دارد از عدل آن خجسته صفات … فتنه چون طالع حسود ثبات

چون شغل مدح انجامید   بهر تاریخ نامه نامی
حریر کلک گوهر بار   شعر نساخ لولوی شهوار
۱۸۷۵ع

ایضاً

باز چون فکر آسمان پیمای   شده از روی راز پرده گشای
سال دیوان نامی نساخ   یافت فکر گرامی نساخ
۱۲۸۲

ایضاً

بهر تاریخ باز حسب الحال   شد رقم محبت مجیب سال
۱۲۹۲ھ

ایضاً

باز از جوشش طبع بخت سلیم   سالش افکار نظم کرد رقم
۱۲۹۲ھ

ایضاً

به تفحص ز جوشش طبع رسا   خاطر نکته سنج سخن زا
سائل سال شد چو با صد ذوق   عقل گفتا نوید شورش شوق
۱۲۸۲

ایضاً

ای سخندان نکته سنج آزاد   ملک سخن ز سعی تو آباد
بهر نگارش تو قلم را ناز   حرف را بالبت هزار نیاز

تابکه انفاس تو دم تقریر — می دهد جان بقالب تاثیر
ستشوخی گرمیِ دم تو کجاست — که اجابت در انتظار دعاست
هان دعای به حضرتِ باری — که قبولش کند خریداری
تا بود کامیابیِ دانا — وجه ناکامیِ دل سفها
تا بود شوخیِ ادای سخن — بر دل اہل ذوق ناخن زن
تا بود ارمغان شهر خیال — نظم ہای فصیح سحر مثال
باد بر رغم حاسدان لیام — ہر دو ممدوح را زمانه بکام
کِلک شان بزم معنی آرا باد — زمزمه ساز ذوق دلها باد
ارمغان جبهم را جان باد — ارمغان سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفت نشان ڈھاکه

درین روزگار بلا سرگذشت — که بر سیصد هست هشتاد و هشت
به تاریخ هفتم ز اپریل ماه — شده ڈھاکه و اہل ڈھاکه تباه
دم عصر شنبه ز سمت شمال — عقاب سیه ابر بکشاد بال
بتدریج آن ابر نیلی پرند — چنان شد محیط سپهر بلند

که گوئی ید قدرت کردگار ٭ سیه کله بست بر روزگار

سپس بارش آب آغاز شد ٭ سر مشک ابر سیه باز شد

بتدریج تا شام بارید آب ٭ شده رفع آخر حجاب سحاب

همین کآسمان چهره خود نمود ٭ بیامد ز بالا بلاے فزود

ز مغرب یکے فیل مست سحاب ٭ ز خرطوم آتش فشان جاے آب

سیاه و خروشنده و سهمگین ٭ بلرزه از و آسمان تا زمین

چو دیو سیه پر غریو و غرنگ ٭ بر آرام و تسکین از و عرصه تنگ

سبکرو بتاراج صبر و شکیب ٭ بلا در جلو فتنها در رکیب

دخان خیز چون کوه آتش فشان ٭ شرر ریز چون اژدها از دهان

سوی شهر رو کرده دیوانه وار ٭ که از شهر و شهری برآرد دمار

همانا که بد فیلبانش فلک ٭ که از برق می زد بفرقش کجک

سوارش اجل در جلو تند باد ٭ که می داد از صرصر عاد یاد

خرابی اثر باد آفت قرین ٭ ز شور و فتن حشر در آستین

پرند از صدائے قیامت نهیب ٭ ز تنها روانها ز دلها شکیب

بیفگند شوری میان جهان ٭ چو آواز کالسکهاے دخان

باندازِ برق اژدم شعله بار — زد آتش بسی بیتها بیشمار
بسا مردمان و وحوش و طیور — بکشت و بجست بیفگند دور
طربخانها وقت عیش و سرور — برای بسا مردمان گشت گور
هوائی که گرد اژدم فتنه زا — بدریا و ساحل قیامت بپا
شد از لطمهایش تباه و خراب — عمارت به خشکی و کشتی بآب
بسی خانها شد خراب و تباه — درختان پریدند چون برگ کاه
بسا قصرهای رفیع و فراخ — که پهلو همی زد باین سبز کاخ
فرو ریخت از صدمه اش ناگهان — نماند ز دیوار و سقفش نشان
خصوصاً قصور فلک اشتباه — که جستی خورنق بظلش پناه
عمارات نواب عبد الغنی — که بوده بحسن و صفا ستی
چو صرح ممرد بنقش و نگار — چو البرز مستحکم و استوار
همه رفت از لطمهایش ز کار — نه مشکوی ماند نه ایوان بار
هزاران سپاس از دل و جان کن — که با اینچنین صرصر خانه کن
نگهداشت نواب را کردگار — ز آسیب با جمله خویش و تبار
شد آزاد ازین باد بی زینهار — عیان شان جباری کردگار

جهانی بیک لحظه شد پایمال ببین قدرت قادر ذو الجلال
بسیچ آور طاق چرخ بلند دواننده ابر کحلی پرند
توانا کن پهلوان هوا که کوهی چو کاهی رباید ز جا
فرازنده خیمهٔ سپهر فروزنده مشعل ماه و مهر
پناهنده بندگان از بلا رساننده رزق شاه و گدا
بروز آور تیره شبهای غم نوازنده خستگان از کرم
خطا بخش شاهنشه بی همال منزه وجودش ز نقص و زوال
خدیو خدیوان گردن فراز گدای درش از شهان بی نیاز
یگانه خدای جهان آفرین همه فعلهایش بحکمت قرین
کند هرچه خواهد که عالم از وست بهار و خزان شادی و غم از وست
اگر جمله آفاق برهم زند کرا زهره کز شکوه اش دم زند
بباید که عبرت پذیریم ما ازین حادثه پند گیریم ما
بیاریم از دل سپاسش بجا نپوییم جز راه صبر و رضا
بباید که فریاد و زاری کنیم انابت بصد شرمساری کنیم
که بخشد ز راه کرم جرم ما نگهدارد آینده از هر بلا

مقطعات

قطعہ مدحیہ عالیجناب سر لیپل گریفن بہادر دام اقبالہ

نوو از جوشش مسرت ہا بھوپال ہلال | آنقدر ہا کہ نگنجی بکنار دنیا

زخویش بیارای زہی پیرایہ امن | خاطر خویش بہ پرواز ز اندوہ بلا

جلوہ فرما بادا ہا چو عروس طناز | چہرہ آرا بصفا ہا چو بت حور لقا

رخ برافروز ز گلگونۂ نظم و انصاف | بہرہ اندوز ز سرمایۂ ہر گونہ عطا

برفشان دامن از آلایش گرد بیداد | بر نشان نقش صفایت بدل اہل صفا

وقت آنست کہ خوابی بسر بستر امن | پاسبان طالع بیدار و عسس حفظ خدا

وقت است آنکہ بے خوف و خطر آسائی | فارغ از شر رقیبان و فساد اعدا

وقت است آنکہ بے نظمی و جور از بر تو | سر خود گیرد و پامال شود از دنیا

وقت است آنکہ مشاطۂ حسن تو شود | رسم و آئین تمدن ہمہ حسن و صفا

وقت است آنکہ با ناز و نعیم آسائی | در کنار کنف داور گیتی آسا

درۃ التاج فلک پایہ سران لیپل | ذرۂ خاک درش افسر مہر سنا

آن خردمند خردمندشناسی که بود — خرد از ناخن رایش بجهان عقده‌گشا

دم تحریر پرِ خامهٔ او پرکاریست — که نشد نوک وی از مرکز انصاف جدا

بصفت و طبع خردمایهٔ او عشوهٔ حسن — همت و ذات هماسایهٔ او نور و ذکا

ای بسرپنجهٔ توسیف و قلم را نازش — وی بظل کنفت جرأت و نصفت را جا

ای رخت آینهٔ جلوهٔ جاه و اقبال — وی دلت حجله‌گه شاهد آزرم و وفا

پیکر علم ترا عقل و عمل پیرایه — جوهر عقل ترا علم و ادب رنگ و بها

جود را حوصله از فیض وجود تو فراخ — قدر را رتبه از نسبت ذات تو فرا

شاهد عادل عدل تو بود غلغله — که شد از سعی جمیل تو بکابل برپا

دم جنگ از اثر سهم پرند تو پرند — هوش و رنگ از سر و رخسار گروه اعدا

چون رقم جلوه ده قوت رای تو شود — جنبد از جنبش کلک تو جهانی از جا

نیروی رای و دماغ و دولت از نطق و رقم — بتدابیر سیاسی چو شود جلوه‌نما

لرزه بر معرکه تازان تمدن افتد — از تحیر بشود در سرشان هوش بجا

سنبهای قلم از نقطه سپر اندازد — افگند عقده بتقریر زبان گویا

دولت پیشه سر افسر عزت به سرا — که چو رای تو بود در دو تو گیتی آرا

پیش از این با کجی فهم و تدبیر نشین — که نبود دست بآیین سیاست دانا

گرده بود از خارش خار تعصب بیدار | شد قضا چنکه به بهوپال و نواحش هر جا
چون در آن ملک شد افسانهٔ فیضان تو عام | همه رفتند ز سمعش بگران خواب فنا
طرفداری او دست بهر سو اکنون | اثری نیست ز بیداد و تعصب پیدا
امن شد عام و نشد جنبش تیغی ز نیام | ریخت از تیغ ظلم تو عوض سفک دما
ملک آسوده شد و گشت رعیت فارغ | بسته ابر سیه سایه را آسیب جفا
در بر حفظ تو آن مملکت اسلامی | شده مصئون ز زوال و شده مأمون ز بلا
زین همه سعی بلیغت همه اهل اسلام | تر زبانند بشکر تو چه شاه و چه گدا
ذات ممدوح ندارد به بدیع تو ثنا | سیر آهنگ شو آزاد بگلبانگ دعا
تا ز گلگونهٔ انصاف رخ شاهد ملک | بود آراسته چون گل ز دم باد صبا
بر سر کرسی انصاف بود جای تو گرم | دل بیدادگران سرد ز آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید تر از غیب بار
نفحات گل امید ترا جان آسا

قطعه که هنگام سفر کوه منصوری بغرض پیشکش عالیجناب جان بیم صاحب بهادر در بلدهٔ سوگلی صورت تحریر یافت

سفرت باد بانواع سعادت مقرون / ای جهانتاب و دریا منش روشن رای

یاور بخت همایون و الٰهست صحبت / راه در حضرتی و بدرقه حفظ خدای

زود برگردی و از نور رخ روشن تو / دیده منتظران زود شود بهره ربای

همچو خورشید جهانتاب که از پیش نظر / سیر و شام و دم صبح شود جلوه نمای

خوبی طبع تو پیرایهٔ اصناف علوم / ناخن رای تو از کار خرد عقده کشای

از نوک کلک تو از نیروی سرپنجهٔ عدل / نقش جور و ستم از صفحهٔ آفاق زدای

بر همه خلق و بتخصیص به اهل اسلام / سایهٔ لطف تو فرخنده‌تر از ظل همای

طبع تو باعث همدردی اصناف امم / شده از السنهٔ مختلفه بهره ربای

تا که در دل هر کس ز زبانش شنوی / در میان واسطه را نبود خالی جای

دست مشاطهٔ رای تو ز پیرایهٔ امن / با همه حسن و صفا شاهد گیتی پیرای

هست از قوت عدل تو قوی بازوی پاس / هست از نیرو وسعت جهان آهن پای

بازگردی ز سفر موکب اقبالت چو چنین / با شکوه و حشم و فره زالطاف خدای

سایه گر روی تو گردد شرف افزای نظر / خاک راه تو شود در رخ ما غالیه سای

آنگه بمناقلهٔ تهنیت سلطنت [illegible] / پیروانت شمی اقبال [illegible] کهنه سرای

بدرست [illegible] زنان اهل در [illegible] / کرد [illegible] دعا [illegible]

نور بهان از تو بما جلوهٔ رخسارهٔ تو | نذر از ما بتو تسلیم عقیدت پیرائے
نظر لطف ز تو اہلا و سہلا از ما | از تو احسان و ز ما زمزمهٔ شکر خدائے

قطعه

قصیدهٔ نغز افروز شد در اخبارے | ز تازگی ده انداز فارسی دانی
زہی قصیده که هر لفظ او بود ضامن | برای خنده لبان شراب ریحانی
زہی قصیده که خاصیت دوا المسک | کند سواد حروفش لطبع ارزانی
زہی قصیدهٔ رنگین که زعفران زارے | بزیر دامن هر حرف اوست پنهانی
زہی قصیده که از خنده آفرینی او | بحال هند زند خنده مدح سلطانی
زہی قصیده که از رشک شوخی طرزش | ز هند کرده سفر فارسی ایرانی
زہی قصیده که زو فهم را تحیر هاست | که پشتو است و یا ترکی یا که یونانی
زہی قصیده که از هند میکند هجرت | ز رعب شوکت الفاظ او سخندانی
زہی قصیده که از شرم حسن بندش آن | برو فگند فصاحت نقاب حیرانی
زہی قصیده که از خجلتش بلاغت هم | نواخت کوس رحیل از زمانهٔ فانی
زہی قصیدهٔ اعجوبه که داد نشان | زبان فارسی اندر لباس ملتانی
نگاه شاکر احسان آن سخن فهم است | که شد اشاعت آن شر قصیده را بانی

فزود رونق اخبار خود ز تحریرش زهی سلیقهٔ گفتار فارسی دانی

اگر تمیز سخن این بود ز باندانان غلط کنند دری را بحرف چاپانی

پس از مطالعهٔ مضمون آن قصیده چو گرد بجیب و دامن اندیشه گوهر افشانی

بحال و جد نشان دادمش بآزادی که قدر و قیمت این نظم را تو میدانی

گزین نتیجهٔ خواب سخنوریست که هست خیال او سبب نازش سخندانی

بخنده گفت که رمزی بگویمت بشنو خموش باش و غزلهای طولانی

بدان نتیجهٔ خوابی که این قصیده بود بود هر آینه از خوابهای شیطانی

قطعه

سرود دی غزلی مطربی بنام ظهیر سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور

عیان ز مطلع او سقم جملهٔ اشعارش چو حالت سنوات از ربا نزیا حور

بگفتمش ز کجا کردی این غزل را یاد بمن نشان بده ای عور از لباس شعور

جواب داد ز دیوان اوستاد ظهیر که فاریاب از و گشته در جهان مشهور

بکانپور کنون این شگرف نسخهٔ نغز بیافت رونق طبع و بدهر شد مشهور

همان نفس طلبیدم که بینمش تا چیست که بود دیدن آن نسخهٔ غریب ضرور

چو در مطالعه آمد تحیری رو داد ز بسکه بود غزلهای او ز صحت دور

ورای سستی الفاظ و عیب بندش و لحن — ز حشو و لغو ز سر تا بپا همه معمور

خموش ماندم و بر نقص اشتباه جهان — دلم بسوخت که شد دیدهٔ بصیرت کور

بروز بعد بجلوتسرای تنهایی — سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور

ظهیر گریه کنان پیش من بخواب آمد — بجای خاطر همه از شکوهٔ جفا معمور

ز درد دل بصد اندوه برکشید آهی — که خورد شیشهٔ ناموس من بسنگ فتور

ستم که قوت تحریر کلک توصیفم — گهر ز تاج قزل ارسلان گرفت بزور

ستم که سطوت شمشیر خامه ام هر دم — همی شکافت جگرگاه قیصر و فغفور

هزار حیف که دیوان جاهلی اینک — شدست طبع بنام من و بهر شد مشهور

کشیدمی بهجا انتقام این بیداد — اگر ز موت نمی بودم این زمان مجبور

چو این بگفت بپاس حقوق گفتارش — دلم بسوخت بر افغان و آه آن مغفور

زبان بحرف تسلیش آشنا کردم — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

چه جای این همه رنج است و اقتضای زیحال — مباش غمزده زود ای که میشوی مسرور

برای شهرت و اصلاح این غلط فهمی — که اهل مطبع بی فهم یافت است ظهور

بطرز تازه رقم میزنم بصفحهٔ نسخ — روانی از قلم حق گذار چند سطور

چو این شنید و دعا کرد و رخصت از من خواست — برفت و شد بسراپردهٔ خفا مستور

همینکه پاس شد از خواب گفتم این قطعه
که پاس وعدهٔ خود بهر آدمی است ضرور

خمیر مایهٔ این قطعه آن رباعی است
که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور

بپاس خاطر استاد روزگار ظهیر
به نظم قطعه شده کلک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعهٔ منظومهٔ جناب مسکین شاه صاحب متخلص به مسکین فی البدیهه نوشته شد

ایا سخنور روشن بیان چو مهر منیر
رسید نامهٔ منظوم تو بوقت سحر

ز بس نزاکت مضمون و خوبی معنی
به دل ز دیدهٔ خونابه ریز کرد گذر

چه نامه آنکه درخشانی صفا بینش
شکست رنگ به رخسار خسرو خاور

چه نامه جلوهٔ رنگینی ادا هایش
بسان جلوهٔ رخسار یار جان پرور

چه نامه روشنی افزای دیدهٔ دیدن
برای گوش شنیدن گرانبها زیور

لطیف همچو بسان گل نزید اشعارش
که هست رشحهٔ کلک تو ای جهان هنر

توئی که قلزم طبعت چو موج زن گردد
به صفحه از نی کلک تو می فشاند گوهر

صفای معنی شعر تو نور دیدهٔ فهم
ادای جلوهٔ نظم تو دام مرغ نظر

توئی که از سخنت می تراود آب بقا
ز نال خامهٔ تو موج می زند کوثر

هزار حیف که با اینهمه شناخت فکر
ترا ز رتبهٔ شعر تو نیست هیچ خبر

کلام نثر و نظام تو دُر تابانی ست | که زیب یابد ازو تاج قیصر و سنجر

بفرق مدح من افشاندیش دریغ دریغ
بخاک ریخته آبروی سلک گهر ز

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب متخلص به معین

ای شه ملک سخن ای کامل ماهر علم و فن | در مدیحم خامه فرسائی نمودن ننگ نیست

ای فروزان جوهر آئینه فضل و کمال | مدحت و اوصاف چون من ناسزا را ننگ نیست

می توان گفتن که در هنگامه عرض کمال | بو نواس و انوری و صائبا هم‌سنگ نیست

جمع فضل و کمالات ست ذاتت بی گمان | شاعری یک حرف از مجموعهٔ فرهنگ نیست

آنچه وصف دانش و فرهنگ علم کردهٔ | آن همه توصیف علم و دانش و فرهنگ نیست

زهره را در رقص آورد دست لذتها ذوق
چون نباشد کاین زمان چنگ سخن در چنگ نیست

قطعه در شکریه عطای بیاض بکرمی مولوی عبد النعیم صاحب متخلص به تسلیم سلمه الله تعالی تحریر شد

ای من چون من هزار بندهٔ احسان تو | هست بگفتار دل مهر تو ایمان من

طرفه بیاضی عطا کردهٔ ای بحر فیض | جمع کنم تا دران نظم پریشان من

زمزمهٔ شکر این بخشش مخلص نواز | جوشش زند همچو نی از دل نالان من
کرده رقم مطلعی خامهٔ من حسب حال | کاینده آئینهٔ مطلب پنهان من
زان تو بود از ازل جسم من و جان من | هم شده زین لطف خاص آن تو دیوان من

در شکریهٔ حلوای بکری مولوی احمد صاحب نگار یافت

ای شفیق مسافر نواز با اخلاق | و یا خرد ور شیرین کلام عطرافزا
اگر مذاق به حلوایت آشنا کردی | ز ذوق لذت شیرینی و لطافت‌ها
بسهو نیز نمی گفت ناظم شروان | که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار | وی در ره تو نسیم گرم رفتار
ای لعل در آتش تگ و پویت برق | باران آوازه ات بدشت و کهسار

ایضاً

ای چارهٔ درد خسته جانان کرمی | جمعیت دلهای پریشان کرمی
تا کی بود هم چو شمع در بزم جهان | خندان لبها و چشم گریان کرمی

دلخسته و مغموم و تباه آمده ایم ؛ با قافلهٔ ناله و آه آمده ایم ؛
ما بر در تو ای شه انصاف پسند ؛ از دست زمانه دادخواه آمده ایم

ایضا

ای جامی بیکسان بحالم کرمی ؛ بگذار بابنده وه و بالم کرمی
لطفی کن و دستگیری من فرما ؛ کز دست زمانه پایمالم کرمی

ایضا

یارب دل خستهٔ جفائے دارم ؛ حسرت زده جان بینوا دارم
با این همه پشت هم بر کوه ست ؛ جامی چو تو مهربان خدائی دارم

ایضا

یارب رحمی به دیدهٔ گریانم ؛ بی یار و دیار و بی سر و سامانم
برگ دنیا نه ساز دین ست مرا ؛ جز لطف تو نیست چارهٔ درمانم

ایضا

ای ابر خروشانی و گریانستی ؛ آوارهٔ صحرا و بیابانستی
زچاک جگر شعله فشانی اعنی ؛ همدرد بلاکشان هجرانستی

ایضا

دل خون شد و جان بلب رسید امشب | لخت جگر از دیده چکید امشب
از حال درون چه برطرازم ای وای | چشم آنچه ندیده بود و دید امشب

ایضاً

آن سکن شادی و غم و کینه نماند | و آن مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ز آتش سوز فراق | فریاد و سی که بود در سینه نماند

ایضاً

هوشش از سر من سر پریدن دارد | تسکین نه دل انداز رسیدن دارد
از لخت جگر گلیست بر هر مژه | امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضاً

حشری ز فغان بسینه برپاست که بود | وز جوشش سر اشک دیده دریاست که بود
از حضرت عشق یا هزار افزایش | آن لطف و کرم بحالت ماست که بود

ایضاً

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر | با حسرت و حرمان کنم اوقات بسر
ای دل تو بطبع اهل عالم درساز | ورنه برو از سینه من جای دگر

ایضاً

فریاد که از غصه دلم خون گردید
وز جوشش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد
پابندیِ من چو شمع افزون گردید

ایضاً

فیل تو که کوه پرشکوهی ست روان
خجلت زده فیل چرخ از شوکت آن
دندان سفیدش که بود جلوه کنان
برف ست که از قلعهٔ کوه ست عیان

این دو رباعی به مخدومی مولوی عبید الله مرحوم حین وصول دیوان اُردوِ شان فی البدیهه صورت نگارش یافت

دیوان تو ای فخر ادیبان زمان
در قالب اندیشه رسیده ست روان
بر کلک گهر سلک تو تازی و دری
انگریزی و اُردوی معلّٰی قربان

ایضاً

نظم دری و تازی تو نام خدا
خجلت ده نظم و انوری و اعشا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات
آب رخ گلفشانی میر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب مستطاب سی ایس آئی به عالی حضرت نواب عبد الغنی صاحب دام ظله

فرخنده سراسری مبارک تو باد
فرخنده سرایری مبارک تو باد

از بسر شدن تو شد سر ڈھاکہ بلند — فرخنده سراسری مبارک بتو باد

رباعیات در تقریظ مجموعهٔ رباعیات مخدومی مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص بوحید

در خیل سخنوران بود طاق وحید — مخلوق معانی اند و خلاق وحید
آراد ز گلدستهٔ نظم رنگین — شد نکهت سای مغز آفاق وحید

ایضاً

سر چشمهٔ فیض علی الاطلاق وحید — سر دفتر شاعران آفاق وحید
در کام دل زهر چشان غم دهر — بنهاد ز نثر و نظم تریاق وحید

ایضاً

ای ملک تو از روز ازل ملک کلام — وی کلک تو مالک رقاب اقلام
در جنب رباعیات جادو اثرت — تقویم کهن رباعیات خیام

ایضاً

چو طبع تو همطرزی الهام کند — شوخی شوخی ز طبع تو دام کند
هر حرف رباعیات رنگین تو صرف — در کار رباعیات خیام کند

رباعی بتقریب رسید تصویر حضرت محتشم الیه

ای آنکه شبیهت حرز جانم — بالیده بمرقع دلش چسپانم

روشن کن دیدهٔ اولوالابصار ست | بر طرز نظر فروزیش حیرانم

قطعات تاریخی

شد چو نواب احسن الله خان بهادر کتخدا | آن طراز دین و دولت افتخار و ناز عدل

آسمان چاکر امیر زهره خنیاگر که هست | نغمه ور از زخمهٔ رامی نبینش ساز عدل

ایمنت دانشور رئیس نوجوان کاندر جهان | یافت از رای رزین او نوی انداز عدل

دست او بر دامن حاتم گهر افشان جود | کلک او بر قیصر نوشروان علم افراز عدل

باد در ظل عنایات پدر مشغول داد | تا بود طبع بزرگان در جهان دمساز عدل

زد رقم آزاد سال هجریش بی بیش و کم
طوبی نواب احسن الله خان بهادر ناز عدل
۱۲۹۴

ایضاً

باقر به فضل یزدان از سفینه یافت صحت | آثار خوشدلیها از چهرها ست ظاهر

آزاد سال صحت در جوش شادمانی | تحریر کرد کلکم صحت بیافت باقر
۱۲۹۴

ایضاً

سر صفحه آتش بار ای قلم ... بگن سوز دل آشکارای قلم
که سرو افراز باغ شباب ... می آشام کام از ایاغ شباب
ورع پیشه خان گرامی تبار ... جهان کرم آسمان وقار
نکو روی و خوش خو عبد الحکیم ... خردمند و روشن روان و حلیم
همین پور سر دفتر راستان ... سوطلم علیخان مینو مکان
بعمر سی و هفت سال از جهان ... سفر کرد زین بوستان جنان
گذشت آه و بگذاشت در روزگار ... بدلها غم هجر خود یادگار
قضا کرد طفلان او را یتیم ... دل پر غم زوجه اش را دو نیم

چو از ازاد سال رحیلش شمرد
ندا کرد رضوان بگو خان خلد
۱۲

تاریخ وفات شاعر با تجرید و اعظم جناب خواجه عبد الغفار مرحوم متخلص به فارس نامی که

صد حیف وفا سخنور نکته سرا ... شد راهی باغ خلد ازین کهنه سرا
آزاد سن رحیل او کرد رقم ... دردا از دهر بیوفا رفته وفا
۱۲۹۷ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت جناب غریب پرور سید شاه عقید الدین حسین خلف جناب نظیر میان ...

سوی باغ خلد در عهد شباب ... رفت از دنیا چو سید بے نظیر

زد رقم آزاد سال رحلتش | آه واویلا جوان بی نظیر ۱۲۹۱

دیگر

مخلص من آفتاب الدین چو کرد | رحلت از کام جهان تنگ رفته بسر
کردم آزادش سال فوت | آفتاب دین شده از برج و بصر ۱۲۹۷

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلہٹ

خان والاشان علی احمد چو کرد | قصر باغ خلد را آرامگاه
بی تامل سال فوت آزاد گفت | ای دریغا آه واویلاه آه ۱۲۹۷

قطعه تاریخ ارتحال حسرت اشتمال استاذی عالیجناب آغا احمد علی مرحوم متخلص به احمد

آغا احمد علی حقایق آگاه | شد راهی گلشن جنان طاب ثراه
آزاد سن رحیل او کرد رقم | آغای محقق آه واویلا آه

قطعه تاریخ رحلت سراسر حسرت مقتدای زمان هادی دوران حقایق و معارف آگاه حضرت صوفی شاه وجه الله قدس الله سره

شاه وجه الله یکتای زمان واصل حق | رفت در تکیه محبیه چو از دار فنا
کلک آزاد رقم کرد سن رحلت سال | شمس بنگاله بنهفت آه ز اوج دنیا ۱۲۷۸

قطعهٔ تاریخ رحلت سراپا حسرت عالیجناب نواب ضیاء الدین خان مرحوم رئیس لوهارو متخلص به نیّر درخشان

حیف نیّر شد نهان از دیدها — بی ضیا شد چرخ عز و اعتلا

گشت غائب نیّر رخشان هند — بی ضیا شد دیدهٔ اعیان هند

بود بر چرخ امارت تابناک — کرد آخر میل سوی برج خاک

نی غلط گفتم به فردوس برین — کرد روشن دیدهای حور عین

بود خورشید سپهر عز و جاه — می شکستی بر فلک طرف کلاه

مایهٔ نازیدن علم و هنر — شاعر و نثّار و دانای سیر

ای خدا یا بحق مصطفی — قصر فردوس برین کن زو ضیا

برد چون از بهر سال ارتحال — سر فرو آزاد در دلق خیال

زد بسر چرخ از گردون ندا
انتقال نیّر حق آشنا
۱۳۰۳

تاریخ ارتحال جسته اشتمال مخدومی مولوی عبید الله مرحوم متخلص به عبیدی و عبید سپرنٹنڈنٹ مدرسه محسنیه ڈهاکه

ببار از دل ای خامه باران خون — بکن صفحه را غرق عمان خون

ز انداز وحشت فزای صریر | برآر از جهان حسرت آگین نفیر
به شیون دل خلق غمناک کن | چو خود سینهٔ عالمی چاک کن
روان کن ز هر دیده سیلاب را | بزن آتشی خرمن تاب را
کزین گلشن بی ثبات و بقا | سبک رفت چون بوی گل با صبا
سر و سرور عالمان عظام | مهین پایه مخدوم عالی مقام
عبیدی که از خامه و زبان | به چندین زبانهاش بی نغمه خوان
ادیبی که در تازی و فارسی | شده کلک او گوهر افشان بسی
به انگریزی و اردوش گفته ها | ز معنی شناسان دل از کف ربا
به هر بزم شور از سخنهای او | عرب تا عجم مست صهبای او
گذشت آه و بگذاشت در روزگار | بدلها غم هجر خود یادگار
بود قصر فردوس بادای او | بلطف عنایات حق جای او

رقم کرد آزاد آشفته حال
دریغا عبید است ارتحال
۱۳۰۲

رباعی تاریخی

در ماتم فاضلی که بدریا شده غرق | گوهر گردید همی اشک شد بفرق

آزاد چو مطلع برین حادثه شد | بی ساخته زد رقم سن هجری عقبی ۱۳۱۱

قطعه

خواجهٔ جم مرتبه عبد الغنی | بود نیاسی سن حسرت قسم

خامهٔ ام آزاد سن رحلتش | کرد رقم طوطی باغ ارم ۱۳۰۸

قطعهٔ تاریخ ارتحال اندوه و حسرت مالامال مخدومی و مکرمی جناب غفران مآب جناب سید هادی حسن خان مرحوم

ای قلم هان نغمه سر کن که از تاثیر آن | هیچو نی چون شد فغان و ناله از عظم رمیم

از تراوشهای باران سرشک دمبدم | صفحهٔ قرطاس را کن رشک دامان یتیم

مهر اوج عز و شان هادی حسن خان قدر دان | شد خرامان بهر گلگشت گلستان نعیم

در جوانی پشت پا زد بر جهان بی بقا | شد سبک زین بوستان چون نکهت گل با نسیم

دیدهٔ احباب بی نور رخش بی فروغ | خاطر اصحاب از تیغ فراق او دو نیم

رفت و داغ دوری او ماند بر دل یادگار | باد یارب تا ابد روحش بعلیین مقیم

در جنان هادی حسن خان صفا ایمان بگفت

سال تاریخ رحیلش حور از باغ نعیم

قطعهٔ تاریخ سفینهٔ منتخب مولفهٔ عالیجناب مولوی عبد الغفور خان نساخ رح

این عجیب مجموعه که در نظم فارسی	خود از برای خویش همانا بود مثال
چون شد مرتب و ز نظیر افزون خلق گشت	از او گفت سال که شعر بی‌مثال ۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ قصاید منتخبه مؤلفه ایضاً

یافت ترتیب خوشا نسخهٔ نغز که در و	مدحت نکته و رشک دو صد سحبان است
هست چون هدیه و تحفهٔ اقلیم خیال	سال ترتیب ره آورد سخن فهمان است

قطعهٔ تاریخ رساله در ردّ شرک از حکیم اشرف علی مرحوم متخلص به

به ردّ شرک عجب نسخه شده مطبوع	نوید از قلم من یگانه بینان را
باکتساب سر استقامت سبقیش	ازین صحیفهٔ قدسی مبارکباد زبان را
تبارک الله ازین گنج دولت توحید	که نیست ارزش هیچ بگیش صاحبان را
شگرف نسخهٔ مجموعهٔ لطائف غیب	که حرز بازوی دین است اهل ایقان را
طراز خامهٔ اشرف علی عالی قدر	که نازها بوجودش رسیدست کیهان را
فروغ بزم یقین هست بادهٔ توحید	ز رشح بادهٔ او مستی اهل ایقان را
خداشناس حکیمی که سعی تدبیرش	بود ضمان نگهبان حفظ جان ایمان را
سر آمد شعر استقصا نکته دران	دلیل راه سخن معنی آفرینان را
روان پیکر مهر و وفا که می‌بخشد	وفاش چاشنی تازه جان یاران را

دل شگافی ارباب شرک خامهٔ او
بسان تیر شهاب ست رجم شیطان را

بنند تازه بصدق و نیاز اهل الیقین
بدست کلک حقیقت نگارش ایمان را

نوشت خامهٔ جادو نگار شکست شرک ۱۳۱۲
چو طبع یافت بهر سن طبع کرد سامان را

همیشه سرمهٔ چشم بصیرت آزاد
بود سواد حروفش خداشناسان را

حصۂ دوم کلام ریختہ

غزلیات

غبار شرک سے ہے پاک دامن تیری عصمت کا
کہ ہے آئینۂ کثرت میں جلوہ تیری وحدت کا

مبارک ہو امید مغفرت کو ناز استغنا
پناہِ دو جہاں ہے اک سہارا تیری رحمت کا

جلا ہے کیوں نہ خرمن حوصلہ کا برق ناکامی
کہ اوجِ حمد پر چلتا نہیں ہے مرغ فکرت کا

بجائے شیشۂ کلک اشک خونیں صفحہ آرا ہے
کہ دل ہمدرد ہے اندیشۂ خون گشتہ طاقت کا

دیا ہے خجلت عصیاں نے وہ سرمایۂ فکرت کو
کہ ہر شیشۂ قلم کا قطرہ ہے اشکِ امت کا

الٰہی کیوں نہ ماتم دار ہو شوق ثنا خوانی
کہ شرمانا کسی نے خون کیا ہو دل کی جرأت کا

دمِ فکر ثنا اندیشہ کی عجز رسائی سے
الٰہی کام دیتا ہے قلم انگشت حیرت کا

دیکھتے دیکھتے اک خون کا دریا نکلا
چشمۂ چشم کو کیا سمجھے تھے اور کیا نکلا

وہم تاثیر سے وہاں رنج کا حیلہ نکلا
مصرعِ آہ سے مضمون یہ اچھا نکلا

وہ شب وعدہ پہ غیر کے گھر لطف یہ ہے
ہم پشیماں ہوے عذر اونکا جو سچا نکلا

آج وہ شام سے پہلے ہی گئے غیر کے گھر
اب دعا سحری حوصلہ تیرا نکلا

دیکے الزام انھیں جو دہو نہیں شرمندہ کہ وہاں
ایک چپ رہنے سے سو وعدونکا ایفا نکلا

بیٹھکر ملنے لگے غیر سے وہ بعد مرے
جانسے گذرا کوئی اور کام کسیکا نکلا

طلب بوسہ پہ وہ ہو گئے برہم ایسے
کلمہ کفر کا منھہ سے میرے گویا نکلا

بیخودی شوق کی اور عرض تمنا انسے
نہیں معلوم کہ منھہ سے میرے کیا کیا نکلا

غیر کا گھر کبھی پھونکا تو کبھی خیمہ چرخ
شعلہ آہ بھی اک زور تماشا نکلا

نہ خوشی میں اسے تسکین ہے نہ غم میں آرام
دل بیتاب زمانہ سے نرالا نکلا

نشہ میں آگئے قابو میں جو شب کو میرے
اونکے انکار سے بھی وصل کا ایما نکلا

حسرتی دم بھی جو لڑائی وس ستم ایجاد سے آنکھ
نہ ہہ یاس سے امید کا منشا نکلا

جانتے تھے اوسے استاد قصیدہ ہی کا ہم
پر غزل سنج بھی آزاد غضب کا نکلا

غزل ذوبحرین

ڈھونڈھتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
چھپ گیا آنکھوں کے آگے سے کدھر جلوہ ترا

بسکہ رکھتا ہے مسرت کا اثر جلوہ ترا
عید نظارہ ہوا ہے رشک قمر جلوہ ترا

لاکھ نیرنگوں کا دکھتا ہی اثر جلوہ ترا
لاکھ اُمیدوں کی دیتا ہی خبر جلوہ ترا

روشنی بزم زمانہ میں ہی چہرے سے ترے
مہر رخشندہ کا ہی نور نظر جلوہ ترا

ہین مہ و خور ترے اے جان جہان آئینہ دار
دیکھتی رہتی ہین ہم شام و سحر جلوہ ترا

دل میں مشتاقوں کی کرتا ہی بپا حشر اُمید
پرتو مہر قیامت ہی مگر جلوہ ترا

تجھکو آغوش تصور میں تو آتا ہی عرق
کسطرح لائے بھلا تاب نظر جلوہ ترا

پردہ ہوتا ہی ہم آزاد و ای رشک پری
اور ہوس پیشونکی ہی پیش نظر جلوہ ترا

کام لیتا ہی ابھی دیدۂ تر سے کیا کیا
نظر آتا ہی مجھے تیری نظر سے کیا کیا

واہی قسمت کہ تری دلکو خبر تک نہ ہوئی
رات اُلجھا ہی مرا نالہ اثر سے کیا کیا

ایک طوفان تو ہی پیش نظر اب دیکھیں
دیکھنا اور بہا اس دیدۂ تر سے کیا کیا

ہوئی وحشت کو بھی وحشت مری غمخانہ میں
بھاگی ہی ڈر کی خرابی مرے گھر سے کیا کیا

گفتگو تیری تصور میں ہا کرتی ہی
تیری مشتاق سے اور باد سحر سے کیا کیا

داغ حرمان کے سوا خاک بھی حاصل نہ ہوا
دلکو امید تھی اوس رشک قمر سے کیا کیا

خوب اس عہد میں ہین بے ہنری سے آزاد
ہمکو پہنچا ہی ضرر اپنی ہنر سے کیا کیا

ہای کس شوخ اکا آنا شب غم یاد آیا
ساتھ نالے کی جو لب تک دل ناشاد آیا

ای وفا تیرا برا ہو کہ بنا نغمۂ شکر
لب پہ بھولی سی بھی گر شکوۂ بیداد آیا

جذبۂ دل نے دکھایا شب فرقت میں یہ رنگ
کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آیا

بیٹھے بیٹھے متغیر جو ہوے جاتے ہو
سچ تو بتلاؤ مری جان تمھیں کیا یاد آیا

ہچکیاں لے رہی ہے آج جو حسرت دم دم
خیر ہو حضرت دل پھر کوئی کیا یاد آیا

کامل فن سخن ماہر اصناف کلام
کوئی ضیغم سا نظر مجھکو نہ استاد آیا

حوصلہ جور کا باقی ہے کہو گے پھر بھی
آج باندھے ہوے تیغ و کفن آزاد آیا

ای اضطراب دل وہ سنیں میرا حال کب
دیتا ہے فرصت اونکو عدو کا خیال کب

حاصل نہیں فراق میں لطف وصال کب
زیب کنار دل نہیں تیرا خیال کب

روتے ہیں بیٹھکر سر بالیں وہ وقت نزع
دل سے ہمارے دھوتے ہیں گرد ملال کب

گو روزنوں سے خانۂ زنبور ہوگیا

جاتا ہے میرے دل سے تمھارا خیال کب

آئے ہین وہ جنازے پہ دکھلا رہا ہی ہائے
تاثیر جذبۂ دل حسرت مآل کب

اوس حیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال
ای جوش اشتیاق توجہ کا ہی چال کب

آزادگی کے فیض سے ہی فقر سلطنت
ہی جام جم سے کم مرا جام سفال کب

شکوہ کا ڈھنگ ہمکو بھی معلوم ہے مگر
رہتا ہی اوسکے ملتی ہی دلمین خیال کب

کیون قتل بوالہوس کی تمنا ہی خون مرا
تیغ ستم کو تیرے نہین ہی ملال کب

آخر حیا کا پاس رہی کس امید پر
ہنسی کھلی ہین آپ بوقت وصال کب

جوش الم سے مرثیہ خوان اپنے دل کا ہی
آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت نے دکھایا یہ اثر وصل کی شب
ہو گئی انکی خوشامد میں بسر وصل کی شب

ہر طرف کیوں ہے پراگندہ نظر وصل کی شب
جائیگا سیر قدمبوسی کدھر وصل کی شب

کیسی تسکین کرے جلوہ اے غیرت مہر
تھی عیان شام سے آثار سحر وصل کی شب

دل لے اے بیخودی شوق کہ دشمن سمجھا
چشم کو ذوق نظر دلکو جگر وصل کی شب

ہائے وہ شوق کی انداز نگہہ کی شوخی
اور حیا سے تری نیچی وہ نظر وصل کی شب

ہے وہ حسرت اغیار و وفاداری یار
گر گئی عالم فانی سے سفر وصل کی شب

جوشش ولولۂ شوق نے سونے نہ دیا
نکہت زلف ہوئی گو مدد سر وصل کی شب

کی آغوش میں پہنچے ہم تو کچھ ناز کی ساتھ
کسی کافر کی وہ دزدیدہ نظر وصل کی شب

شکر ہے خوبی تقدیر کی بگڑا کافر
ہو گئی منت و زاری میں بسر وصل کی شب

یاد ایام کہ دیتا تھا مزہ لینے کی
تہنیت آنکھ کو دل دلکو جگر وصل کی شب

مدعی بنگئی روز سیاہ دشمن
بات کی بات میں ہوئی سے بسر وصل کی شب

دور بے فائدہ پر چرخ کا دل روتا تھا
نالۂ غیر پہ سنتا تھا اثر وصل کی شب

کیوں نہ ہی چاشنی شوق نے لذت دلکو
آپکا دیکھا تھا سچ کہتے کدھر وصل کی شب

ہر طرف تھی نظر شوق بچھا ہوئی دام
آپ جاتے مرے پہلو سے کدھر وصل کی شب

آج [illegible] جلدی کیا ہے
تو تو رہتی ہے سدا غیر کے گھر وصل کی شب

کبھی خوف دل کی بگڑنے کا کبھی صبح کا وہم
واہ کیا لطف سے کی ہمنے بسر وصل کی شب

گو حیا آپکی ہی مانع گستاخیٔ شوق
مانتا ہی کہیں آزاد مگر وصل کی شب

واقف تو ہون دراز دل و جگر سے آپ
ای کاش دیکھیں اپنے کو میری نظر سے آپ

کسنے کہا کہ آتی ہین دشمن کے گھر سے آپ
اپنی نظر ملا ہین تو میری نظر سے آپ

وہ بعد مدت آئے بھی تو بوالہوس کے ساتھ
نادم ہون اپنے جذبۂ دلکی اثر سے آپ

کیا تیرا شکوہ جرم محبت وہ ہی کہ ہم
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سے آپ

چاہین امیدوار کرین چاہین نا امید
کیا کام ہی کہ دی نہین سکتی نظر سے آپ

کسنے کہا کہ مایل اغیار آپ ہین
دشمن کا شکوہ کرتی ہین کیون بیشتر سے آپ

کیون ضد سے اور بھی سر خاش آپ ہین
ہی میری دلکا نالہ تو محروم اثر سے آپ

بزم عدو مین پاس محبت کا کر کی خون
بیٹھے ہین میرے سامنے کیا بیخبر سے آپ

آ جاتی ہین مسکین جو واعظ تو سیر ہو
منبر پہ ہین دھرے ہوی کس کر و فر سے آپ

امید قدر کیا ہو خریدار سے بھلا
شرمندہ ہم ہین اپنے متاع ہنر سے آپ

انکار سے برا ہی یہ اقرار وصل کا
گویا کہ ٹالتی ہین بلا اپنے سر سے آپ

آزاد نظم ریختہ کچھ میرا فن نہین

واقف ہین فارسی کے شعر تر سے آپ

مرنا عشق مین آزاد و جوان پیر عبث
خاک مین ملگئی ناکامیکی تصویر عبث

کیون ہی تو دشمن دل ای بت بے پیر عبث
ہی یہ جان خانہ خرابی کی ہی تدبیر عبث

ہین ضد اور بھی بڑھجای نہ اوسکافر کی
کیون دعا ہوتی ہی منت کش تاثیر عبث

پیار کرنی سی رہا تجھکو حسینان جہان
پھر جوانونکا ہی رشک فلک پیر عبث

بخت کی آہ کی نالی کی رسائی معلوم
کیون کھاتی ہی دل ای حسرت تاثیر عبث

شور سی بخت بھی ہی تو نتیجہ معلوم
آہ ہی صید سبک دستی تاثیر عبث

چھائی ہی کسلئے ای تیرگی بخت سیاہ
وہ خود آنیکی نہین تو ہی کمان گیر عبث

گر ہی شوق شہادت ہی تو جینا معلوم
پھر ترے قتل مین ہی آپکو تاخیر عبث

نالہ سینے سی نکل جائے تو ہو جانکو چین
پاس رسوائی دل کیون ہی عنان گیر عبث

گردن غیر مین ہی سلسلہ وہ زلف سیاہ
ہاتھ مین آہ کی ہی عشق کی زنجیر عبث

جوش وحشت سی بہار آئی ہی زندان کیسا
پانون پڑتی ہی مری کسلئے زنجیر عبث

ہوتی ہوتی سحر وصل ہی یہان کام تمام
انتظار اثر نالہ شبگیر عبث

خون ناحق نہین کیب آپکی خنجر کو حلال
کرتے ہین کسلئے ثابت مری تقصیر عبث

ہم کوئی دم مین ہوا ہونیکو ہی ای ہمدم
آہ بیکار ہی اور آہ کی تاثیر عبث

تن مین باقی ہی گداز تپ غم سے کیا خاک ہی مری تشنۂ خون آپکی شمشیر عبث

ذوق و غالب کا تو جی چھوٹ گیا ای آزاد
تمکو ہی فکر حصول روش میر عبث

ماتم حسرت گر ای آزاد دیوانہ مزاج	پوچھتی ہے بو الہوس کا تیغ جانانہ مزاج
کیا توقع رکھے تجھسے مجھسا دیوانہ مزاج	ہی ترا ای فتنہ گر اپنے سی بیگانہ مزاج
وصل کی عالم مین تسکین ہے نہ ہجر امین قرار	خوش رہی دنیا مین کیونکر مجھسا دیوانہ مزاج
بوریا پر مسند جمشید کا بھرتی ہین دم	اہل ہمت فقر مین رکھتے ہین شاہانہ مزاج
گر لگاوٹ کا نہو انداز چتون سے عیان	آپکا کیون پوچھے صاحب کوئی بیگانہ مزاج
ہای وہ ہر بات مین سو رنگ کی عیاریان	یاد آتا ہی کسیکا دلفریبانہ مزاج
اونکی دام عشق کا دانہ ہی اونکی سادگی	پردہ دار اونکی فریبونکا ہی طفلانہ مزاج
دانہ ملکر خاک مین ہوتا ہی نخل سربلند	ہی سر افرازیکا مشعر خاکسارانہ مزاج
حور کو انداز مین تیرسی حیا کی کہان	کسطرح جنت مین ٹھہری تیرا دیوانہ مزاج
ہمسے اور اغیار سی ملنیکا ہی انجام ایک	آپکا سارے زمانیسے ہی بیگانہ مزاج
تا کہ پردے مین ظرافت کی ستم کی مشق ہو	اوس ستمگر نی بنایا ہی ظریفانہ مزاج

بھیجچکا آزاد پیغام اجل موے سفید

اب بھی ای بت خدا کی چھوڑ رندانہ مزاج

آپ آئی جو دمِ نزع پشیمان ہو کر
کیون نکلتی ہے یہ جان غیر کا ارمان ہو کر

بس نہ چھیڑے خلشِ غم کہ ابھر بیٹھا ہے
آبلہ دل کا مرے منبعِ طوفان ہو کر

ہم اور اخفاے غمِ عشق بایں بیتابی
آپ اور پردہ دری سینہ مین پنہان ہو کر

کس ڈھٹائی سے ہے ہمسے بھی اغیار کا ذکر
ہائی آنا ترا وعدے سے پشیمان ہو کر

دل نکلتا ہے ابھی بادِ صبا کا کیسا
دیکھ ای طرۂ طرار پریشان ہو کر

اس شرارت کا برا ہو کہ سمجھتے ہی نہین
حرفِ مطلب کو مرے آپ سخندان ہو کر

واہ رے طرزِ عیادت کہ موا جاتا ہون
دیکھتے ہین جو مجھے آپ پشیمان ہو کر

وصل مین خوفِ جدائی سے کلیجا خون ہے
اور مشکل ہوئی مشکل مری آسان ہو کر

بیکسی کا مرے اوس سے جو کہیو قصہ
ای صبا گذرے جو تو روضۂ رضوان ہو کر

شیوۂ پرسشِ احباب ستم ہے ہمکو
کیا کہین ہائے کسی شوخ کا غم ہے ہمکو

ہم ترستے رہین اور قتل کرے تو اوسکو
ماتمِ مرگِ بد اندیش اہم ہے ہمکو

کارفرمائی شوق آہ نہ پوچھ ای ہمدم
بارِ دوشِ دل و جان سینہ مین دم ہے ہمکو

یا تو نسبت سے فلاطون کے ہمین تھا ننگ
یا تو اب ہوش سے سو بادیہ رم ہے ہمکو

کچھہ تو ہی ورنہ سبب کیا کہ تری کوچی مین
تحشر وہم ہر اک نقش قدم ہی ہمکو

خلش خار مین وہ اگلی سی لذت نہی
جلد اس دشت سی اب خواہش رم ہی ہمکو

قوت ماتم آرام غرض ہی ورنہ
ہی سی عشرت کی تمنا سو وہ کم ہی ہمکو

سفر اس منزل فانی سی ہی آسان آزاد
ہر نفس جادۂ صحرای عدم ہی ہمکو

نئی روش ہی سی ہر ظلم جانستان کی لئے
ستم ہی ہمپہ رقیبون کی امتحان کی لئے

ملال و یاس و بلاہای ناگہان کی لئے
ہماری ہونیکا ماتم ہی اک جہان کی لئے

ہوا ہی جب سی تجھی شوق عالم آزاری
محل جہان مین نہین ہی جو آسمان کی لئے

اجل کا دامن شفقت بھی ہوگیا کوتاہ
جگہ نہین ہی سی مظلوم کو امان کی لئے

ہی فرط ضعف سی اب جنبش نفس بھی محال
ترستی ہین سی آزردہ دل فغان کی لئے

رہی وصال مین بھی ہجر کی سی محرومی
نزاکت انکی ہوئی آفت اپنی جان کی لئے

نوید وصل کی سنتی ہی تھا مین شادی مرگ
سبب امید ہوی یاس جاودان کی لئے

گداز غم نی بہایا دل و جگر ایسا
کہ خاک اب نہین مژگان خونچکان کی لئے

فریب عشوہ سی ہی کبھی وصال مین بھی
زبان تک آنکی آرزو بیان کی لئے

یہ حال زار ہی دشمن بھی کہ رہی ہین دعا
تری ستم کشی شمشیر امتحان کی لئے

پڑا ہی طالع بیدار غیر کا سایہ | جبھی تو خواب ہے چشم پاسبان کے لئے
ہوا ہی خامۂ رنگین نوا غزل پرداز | ق | ادای خاص سے عبد الغفور خان کے لئے
وہ قدر دان سخن شاعر بلند خیال | ہی جسکی داد سند سارے نکتہ دان کے لئے

وہان حجاب ہی مانع وگرنہ ای آزاد
صلہ ہی بوسۂ لب تجھسے شعر خوان کے لئے

رباعیات

ای تاج شرف سر گرامی پہ ترے | خلعت کی قبا ہی قد سامی پہ ترے
بیساختہ منہ سے نکلی ہے صل علی | عاشق ہے درود نام نامی پہ ترے

دیگر

سو یاس کے بعد پر جسم امید ہین ہم | سو رنج ہو پر عشرت جاوید ہین ہم
تاج و علم و نگین سے مطلب آزاد | جب جام لیا ہاتھ مین جمشید ہین ہم

دیگر

افسوس کہ دو جہان کھویا تونے | دریا مصیبت مین ڈبویا تونے
ای خانہ خراب دل برا ہو تیرا | دشمن سمجھا تھا ہمکو گویا تونے

دیگر

دل [illegible] رہا ہے فریاد سنو — افسانۂ درد جان ناشاد سنو
[illegible] ہجر میں ہوا جاتا ہے اب کام تمام — قصہ یہ رہیگا خنک شریاد سنو

دیگر

[illegible]م آپنے بھیجی ہے جو دال — یہ دال عنایتوں پہ ہے آپکی دال
[illegible] احسان وجود کا گرم رہے — سرپوش سر دیگ پہ جبتک ہے دال

قطعۂ تاریخ مثنوی منتہی الافکار تراویدۂ قلم افسون رقم مخدومی جناب مولوی عبید اللہ صاحب مرحوم متخلص بہ عبیدی و عبید

آن گرامی سید والا نسب — کو بود ہم نام ختم مرسلان
نام او محمود آمد زانکہ او — ہست در اوصاف محمود زمان
در دل ست آزادۂ و در طبع زاد — تا تخلص باشدش آزاد زان
وہ چہ آزادی کہ چرخش چاکر ست — وہ چہ زادے دست بر عالم فشان
المعی عصر در ذہن و ذکا — لوذعی دہر در شعر و بیان
نثر از وی یافتہ نظم گزین — نظم را باشد از و تاب و توان

خسروِ ملکِ معانی گویمش ... او بود شیرین سخن شیرین بیان

در قصایدہاست بے اطراے شعر ... انوریِ عصر و عرفیِ زمان

شعر او باشد کہ سحرِ سامرے ... شاعر او باشد کہ ساحر در بیان

در دو بحر این مثنوی بنگاشتہ ... بحر معنی اندرو ہر سو روان

رشکِ ارژنگ است این سحر او نغز ... مانیِ معنی است این جادو بیان

سال رنگ آمیزیش چون خواستم ... از وحیت گوست پیرِ نکتہ دان

گفت او از ہجرت خیر الورے ... حجت فخر آمد این جادو نشان

۱۲۹۱

قطعات تاریخ طبع دیوان آزاد

از نتایج عالی فکر بلند خیال قدردان علم و فن ہنر شناس سخن ریاست مآب امارت انتساب جناب مولوی مہدی حسن خان صاحب صبا المتخلص بہ شاداب رئیس سولپور ضلع مظفرپور

به تحریک سیّد محمد که هست	سمیّ جناب رسالت مآب
سخنهای نغز اخ اکبرش	همه بی‌نظیر و همه لاجواب
چو ایدون مدوّن شد و طبع گشت	بفضل خداوند امّ الکتاب
سن طبع شاداب گفت اینچنین	خیالات محمود عالیجناب

از افاضات طبع وقاد و فکر نقاد مخدومی جناب مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص به وحید سلمه الله المجید

چو شد طبع دیوان مطبوع طبع	نه دیوان تو گوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جادوست این	که اعجاز آزاد سحر خیال
چو باد مسیح است هر حرف او	چو آب خضر هر سخن هر مقال
وحیدش رقم زد چنین سال طبع	افادات آزاد نیکو خصال

ایضاً

بیار است آزاد گلزار نظمی	تر و تازه گلهای رنگین جمالش
چه گل کرده خوش تو بینی وحیدا	ز گلزار منظوم آزاد سالش

ایضاً

نغز گفتار حضرت آزاد | منبع فیض و مخزن علم ست
گرد دیوان رقم که تاریخش | نظم آزاد معدن علم ست ١٣٠١ھ

ایضاً

وه چه فیاض خامهٔ آزاد | در جهان فیض جاریش عام ست
زان وحید اسنیه دیوانش | فیض آزاد نیک فرجام ست ١٣٠١ھ

ایضاً

دلفروز ست نغمهٔ آزاد | خوش نوا جان نواز ساز نکو
گوش نه ای وحید و خوش بشنو | ارغنون نغمه ریز سال او ١٣٠١ھ

ایضاً

کلک آزاد اینهمه نقش شگرف | شاعران را بست بر از رنگ دل
کرد رنگین نگار بین وحید | سال طبعش گفت باغ رنگ دل ١٣٠١ھ

ایضاً

گلدسته بست خامهٔ آزاد از سخن | گل کرد ازان بگلشن معنی کمال او
کلک وحید بر ورق گل رقم نمود | گلدستهٔ نشاط شب وصل سال او ١٣٠١ھ

ایضاً

چه خوش بست آزاد از باغ فکر | یکی دستهٔ گل برنگ جدید
ز مرغ چمن سال نظمش وحید | مسرت فزا دستهٔ گل شنید
۱۳۰۲ھ

ایضاً

کلک آزاد نغمه ریز آمد | با اصول خوش و بلحن جدید
گوش جان وحید سالش را | نغمهٔ کلک جانفزا بشنید
۱۳۰۲ھ

ایضاً

سید محمود آزاد ادیب | فن انشا دست رنگین رقمش
گلشن فیض ست چون دیوان او | گلشن فیض ادیب آمد سنش
۱۳۰۲ھ

ایضاً

هست اعجاز گفتهٔ آزاد | جان بتن بخش چون دم عیسیٰ
یا چو تاریخ نظم اوست وحید | ید بیضای دلکش موسیٰ
۱۳۰۲ھ

ایضاً

طبع آزاد کوه نور آمد | همه نورست از زمین و زمان
جلوهٔ نور طور دیوانش | سوی اوش هر سخنور همه دان
هان بهوش آ وحید و گوش بکن | کوه نور عظیم سال آن
۱۳۰۲ھ

از نتائج فکر بلند شاعر معنی سنج نکته پرداز مخدومی جناب مولوی سید علی محمد صاحب شاد رئیس بلدهٔ عظیم آباد

چه دیوان عدیم المثل آزاد — جهان معنی و جان فصاحت
ادیب کامل عرشی خیالے — بوادی سخن خضر ہدایت
چه آزادیکه فخر کشور ما — بعلم و فضل و هم شان ریاست
چه آزادیکه نازد بر بیانش — معانی و بیان طرز سلاست
عجب شیوا زبانی بی نظیرے — کریمی نازش مهر و عنایت
نظر کن مدعی در شرق و بنگر — که تابانست خورشید جلالت
بهر جا هر زبان ورد سخندان — ز اوصافش بسی حرف و حکایت
علم نامش بوالا دودمانی — سو فخاندانش بی نهایت
نه دیوانست بل سحر است و جادو — نه جادو بلکه اعجاز و کرامت
بهر مصراع ابیاتش هویدا — مجاز و استعارات و کنایت
شنیدم در عظیم آباد شد طبع — بصد خوبی بصد شان ملاحت
بفهم شاد تاریخ مسیحی — زهی سرمایهٔ حسن بلاغت
۱۸۸۶ء

ایضاً

... [illegible] با دیو ... [illegible] ... سخنور | که فکر او کلید باب معنی

... [illegible] بی شعر ... [illegible] ... طبعش | خهی سرمایهٔ ارباب معنی

۱۳۰۰ھ

ایضاً

الا یا ایها الناس ... [illegible] ... ئی بین برین دیوان

که در هر سطر او دلهای مشتاقان اسیر آمد

نه حرفش بل رخ لیلی بدلکش همچو شبگون

نه قرطاسش که زیباتر ز دیبا و حریر آمد

عبارتش نظر افروز بینایان کامل فن

مضامینش همه از فرط خوبی دلپذیر آمد

ز حال طبع او آگه شدم ای شاد و از شادی

بگفتم سال طبعش وه چه دیوان بی نظیر آمد

۱۳۰۰ھ

الحمد لله که در ایام فرخنده فرجام کتاب لاجواب دیوان آزاد باهتمام بلیغ بنده محمد حسین منیجر مطبع هذا القالب طبع در آمد — بار اول ۵۰۰ جلد

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان آزاد از افکار لطافت بار شاعر بلند خیال معنی ایجاد جناب حافظ محمد فضل حق صاحب المتخلص به آزاد

مژده شوق پے زمزمه سنجان است این
الله الله چه کلام است چه دیوان است این

طاقتم میبرد از هوش که سازیست چه خوش
تیرتم میبرد از جا که چه سامان است این

می نفهمم چه زبان است خدارا چه زبان
می ندانم چه بیان است چه عنوان است این

گر سخن جان بود این نغمه بود چون قالب
ور سخن قالب بے نغمه بود جان است این

سخن این نیست که جان بخشش گویم و بس
سخن این است که جان و همه جانان است این

عشق را عرض گهِ نغمهٔ راز است و نیاز
حسن را آئینهٔ جلوهٔ پنهان است این

گه بشوقِ نگهِ چشم تمناست براه
گه ز زلفِ سیهے سلسله جنبان است این

گاه چون سرو قدان باغ و بهار نوروز
گاه چون لاله رخان شمعِ شبستان است این

گه بشمشیرِ جفا کشته خونِ ناحق
گه ز تأثیرِ وفا نازِ پشیمان است این

گاه با هوش و خرد بخیه گرِ چاکِ شعور
گه خود از دستِ جنون چاکِ گریبان است این

گاه چون باغ ایاغِ گلِ عشرت برکف
گاه چون داغ چراغِ تهِ دامان است این

آتش است این که سر از وادیِ ایمن زده
یا شرار است که از چشمهٔ حیوان است این

یا بهار است که در باغِ فصاحت گل کرد
یا به بستانِ بلاغت گلِ خندان است این

تبارک الله چه گلشن است و چه خوش آیین گلشن | بارک الله چه بهار و گلستان است این
هر چه هست این همه با خوبی و رعنائی هست | زانکه استادی آزاد سخندان است این
ای سخندان که گر از حسن سخن حرف زنند | نطق گوید به یقین بلبل ایران است این
این سخن هیچ که آمد ز ستایش آزاد | همچنین آزاد توان گفت نه امکان است این
فیض حق حامی او بس که نکو نام کرد | جا به شکر و کرم ایزد سبحان است این
ای که با مهر برابر نشود ذره خاک | گرچه هم صورت خورشید درخشان است این
گرچه دریا به چه هم صورت آب است سراب | هر چه فرق عیان است نه پنهان است این
شوق این نسخه دیوان که بخوش خواندم | گر بجان هم بستانی همه ارزان است این
شد ثنا همه الحمد پی خاص است و عوام | طوق در گردن هر گبر و مسلمان است این
گاه در مدرسه همراه و چو پیران ادیب | گاه در میکده هم صحبت رندان است این
چشم دارم که دهد بار خدا حسن قبول | تحفه از بهر سخنوران صفاهان است این
تاریخ چنین گردم چو سال طبعش | که همین شیوه و آیین بزرگان است این

گفت هاتف که بگو از سر صدق و دل گرم
الله الله چه کلام است چه دیوان است این

سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	بغا	بیغا	۲۹	۹	عز	عزت
۸	آفاق	آفاق	۳۰	۵	عزت	غیرت
۱	چشم	چشم	؍؍	۸	استفنا	استغنا
۴	سپلاش	شپلاش	۳۱	۲	رفتہ نا	رفتہا
۷	حیرالش	حیرالش	۳۶	۵	عزم	حزم
۱۵	اوفتادہ	افتادہ	؍؍	۷	تو	نو
۴	زرگران	زرگران و	؍؍	۱۱	ابہت	ابدیت
؍؍	ہمگران	ہمگران و	۳۷	۸	شور	سور
۱۲	پاعث	باعث	۳۸	۶	آسمان ح	آسمان
۳	شمر	سمر	۳۹	۶	یہ قطعہ یہاں غلطی سے نقل ہوا	
۷	قبجاق	قبچاق	۴۵	۹	پرتو	پرتوی
۱۳	وخشتورے	وخشتورے	۴۶	۱۰	نبگاکہ	نبگالہ
۱۴	منت احسان	منت و احسان	۵۰	۲	بہائم	بنائم
۶	سطلع	مطلعے	۵۲	۶	ناریم	نازیم
۹	فرتابہ	فرتاب	؍؍	۸	گبرزدیم	گردیم
۱۴	جبرئل	جبرئیل	۵۴	۱	ہیچون	ہیچو
۸	از	ار	۵۹	۴	فیروز	فیروزہ
۱۱	پسندی	پسندی	۶۲	۹	طارم	جوسق
۱۱	بنیاد	بنیاد	۷۵	۵	طبع بحر	بحر طبع
۹	سہواً مکرر نقل ہوا		۷۶	۱۰	ہیچدہ	ہیجدہ
۲	سجمہ	سنجمہ	۷۸	۱۲	ماندہ	ماندو
۷	پدا	پدہ	۸۶	۸	طبع بنائم	طبع و بنائم
۴	بارزاست	بارز است	۸۷	۱	قطعے	قطعہ
۱۰	امکانی	ارکانی	؍؍	۲	قولہ آں	قولہ حفیظ آں
۱۰	فلسفی یونانی	فلسفی یونانی	؍؍	؍؍	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۹	۸	آوازہ	آوارہ		//	۱۲	عفیف الدین	عفیف الدین
۹۱	۶	بزر	بر		۹۶	۹	سال	او
۹۳	۷	اثری	اثرت		۹۷	۷	یا بجد	یا بید
//	۸	چو	چون		۹۹	۴	نغمہ	نالہ
//	//	دام	وام		۱۱۴	۸	زادی	رادی
//	۱۰	شبیہہ	شبیہہ		۱۲۰	۵	معجز	معجز
۹۵	۶	زین	زی		تمام شد غلط نامہ دیوان آزاد			

اعلان

واضح ہو کہ اس کتاب کے سب حقوق محفوظ ہیں - کوئی شخص

بدون اجازت ہمارے قصد چھاپنیکا نہ کرے نفع کی امید پر نقصان اٹھاوے

جن حضرات کو خریداری کتاب ہذا منظور ہو مطبع ہذا سے بذریعہ ویلو

[illegible] طرح آسان ہمیں طلب فرمائیں - اس مطبع

[illegible] ی - اردو - فارسی - عربی - سب طرحکے کام بہت

کفایت کے ساتھ ہوتے ہیں - جن صاحبونکو جو کچھ چھپوانا ہو وہ منتظم

مطبع منشی محمد حسین سے تحریری یا تقریری طور پر دریافت فرمالیں -

ایک ناول بنام راز سربستہ جسکی تعریف بیان سے باہر ہے موجود ہے قیمت فی جلد ۸/

المشتہر بندہ عبدالجلیل مالک مطبع واقع عظیم آباد